

46
les vint

me y am nre

la mée mo

un long

un long

un long

un long

un long

un long

un long



nd
nd i pi

nd

بَاقِهِمْ دَامَ دَارُ التَّالِيفِ



نَشْرُوتِ زَارَتْ جَلِيلَتُهُ فَايَافَ

سلسله
ادبیات
-۶-



شماره
-۶۱-

برای صنف دوم مکاتب رشديه

فارسى و عربى مختصر

قراءت فارسى
مختب
عبدالله

در مطبع وزارت حبليله معارف بطبع رسيد

۱۳۰۳

۶۰۰

عدد طبع اول



ظلمت یا نور

اوه! اینچه عمیق ظلمت! آسمان گویا بر رخسار دالارا
خویش جالی سیاه نازک بانی کشیده که باز هم چهره نو
افشانش از ان نمایانست.

آه! اینچه طویل سکونت! جهان، گویا از سیاهی ظلمت
شب سرمه در گلو کرده که از هیچ طرف نه صدای است
و نه ندائی!

مگر صدای جانفزای «دنهر» که از وسط بیته زار
در هریانست پا قوه سامعه و نشینی ندارد.

هبوب هوای نسیمی شاخهای اشجار به هم چسبیده همیشه
تیره و تار را گاه گاهی که در اهتزاز می آرد، طایر قدسی قوه
مفکره را آشتیان بند تفکرات شاخسار صنایع صانع

قدیم حکیم میکرداند .

در کنار بیشه بیای درخت بیشه نشسته بودم .
بسماد و ختمه ، و حرکات موزونانه اجرام سماوی و درخشنده
وقت مینوم . گاه گاه نظم ابرهای منظم پاره پاره از هم
منفرد را که بنا بر تحریک طبیعت و حرکت بودند تعقیب
مینمود ، و از اشکال غریبه که از قطع مسافه ایشان حاصل
گلهای لذت میر بود ، نهایت الامر محو و نابود شدند و
میدیدم ، و با خود میسرودم :

چسبست که زوال ندارد ، الله الله !!!
فکر بشر در تماشای کدام بدیعه ، و نظاره کدام صنعتگر

حیران نمیانند ؟

لوحه قدسی فضایی ناشناهی ، دماغ را تا چه درجه علوتی
افکار را چقدر سکونت ، قلب را تا چه درجه استراحت
می بخشد !!!

یارب ! هر صورتی را علوتی ، هر وجهی را لطافتی

می بخشی عظمت خالقانه ات در هر جسم بر لحظه بدر صورت
تجلی میکند .

صنع دست قدرتت بدیعه را که بطهور آرد ، از تکرار

آن مبراست .

دو زمان بیکدیگر مشابیه نیست . مخلوقاتیکه غیر از علم محیط

اکمل ذات پاکت دیگر احدی آنرا متحدید کرد و نمیتوانند هیچ
یک به دیگری بمانند .

از بزرگترین مصنوعات تا بکوچکترین مخلوقات

آنقدر خوارق بدیعه مندرج دارد که عقل و فکر از ادراک
حقیقی آن عاجز و قاصر است .

اینچو عظمت ! اینچو علویت !

در توصیف عظمت قدرتت ، و علویت شانت

هر قدر معانی غریبه گفته شود باز هم مضمون لنگ است .

آنقدر عظیمی که بزرگی آسمان ناگشتایی در نزد کبریا بهیت

نسبت جزء فرد را به فضای ناگشتایی نیز قبول نمیکند .

بداند رجه بزرگی که نسبت به علویت و تعریف کوچلی کائنات
 هر قدر یک سخن کوچلی گفته شود باز هم بزرگ است .
 عظمت و علویت رانی ؛ بلکه ؛ بیان بدایع صنایع
 قدرت بالغات رانیز معانی دانان طبیعت معترف بحر
 و قصور گشته اند

عظیم تویی ، جلیل تویی ای ارباب ...

(از سرودین سخن)

حال قیوم و جدید اسلام

از قرنهای تا قرنهای اسلام راست می روی
 پر تو فلک بر هر کجا بر تنگیس و گنگد و چین
 تا که نفاق جانسان کسبت تاریشان
 آمد غرض اندر میان بکشاده شد باب فتن
 شیرازه است کسبت انقوت ملت شکست
 دولت زبونین کشته شد پیر از اختلاط
 بکن

اسلام بوده در شباب چون آفتاب عالم شباب
 یا کو منج پر روست آب هر سوروان می شکین
 اکنون شد افرادش جدا از هم چو ریگ کر بلا
 گویا بظا هر توده مالیکن سباطن پر وین
 اسلام بود اول یکی اکنون ندانم چند کی
 هر فرقه را شد سلکی هر یک بزرغمی مقتض
 این جنگ در اسلامیان شد فرصت نصرانیان
 چون فتح کرد عثمانیان این روم شرقی با من
 قیسیان رومیان آن دانش یونانیان
 از بحر نفع غربیان بردند با خود از وطن
 آن وحشیان مغربی گشتند با هوش قوی
 از فیض افلاطون و لی تاظم ز قانون سلن
 احیای علم و فن شده اسرار را روشن شده
 پاریس و هم لندن شده حلقه فضائل او کن
 از علم و دانش آنچنان گشتند غالب بر جهان

کاین قومهای شرقیان پیش شان حج پنجهن
 اسباب حرب فن جنگ تکمیل گشته در فرنگ
 باتوپنی دود و تفنگ سازند کاراها
 مان در زمان پستان اشخاص بوده بندگان
 اقوام را این غریبان بنده کنند از مکر و
 بکشانظر بر آسپا کرد و انیا جغرافیا
 این منبع نور و ضیا وقتی جوان اکنون که من
 قرن ششم از عیسوی آنجا برآمد یک نهی
 مثلش نشد پیدا گهی از بد و تکوین من
 از لطف حق او آیتی از بحر عالم رحمتی
 آورد با خود حجستی از نزد رب الممن
 جمله خلائق آن زمان از جهل مثل مردگان
 انفاس آن روح روان میشد جان فانی من
 بزد و ذرا ایشان جانی فرسود از ایشان کاپلی
 بخشود شان را عاقلی بخشید شان ملک من

کرده پراکنده بهم زان ساخت قومی محتشم
 یک رشته حساباتم از بهر شان کرده سن
 بگذاشت قومی ذی هم بهر حکومت برامم
 رفتند تا شام و عجم تا اندلس تا کانطن
 با هم شفیق و مهربان خوان صفات طوارشان
 در رزم چون شیر ثریان در بزم زینب
 جو یان پی علم و هنر از خاور و باختر
 رفتند در هر دشت و در رفتند تا اوج پر
 سراج الاخبار

در عالم اسلام یک حکم دار جوانی که ملک

و ملت خود را دوست میدارد

حضرت امیر امان الله خان پسر سویمین پدر شهید خود امیر
حبیب الله خان است. مالک یک فطرت فوق العاده بوده ^{ند} ما
جد خود امیر عبدالرحمن خان، صاحب شدت عزم و اراده
هنوز بس ۲۸ سالگی است. میان قدح صحیح البسیب بکندم گون است
از چشمهای سیاهش آثار دانش و ذکا ظاهر میشود. بر و نهایش
کو تا هست آتشین و عصبی مزاج، متواضع، فوق العاده
ذکی سریع الانتقال، ظریف و نکته دانست. مخاطب خود را
ضرر و مسخر خود می سازد.

با وجودیکه حقه فهم امرای سابقه و رجال حاضر حکومت
زبان ملی افغانی را نمیدانند؛ امیر تکلم زبان خود را ترجیح میدهد
و بلکه بآن تکلم میکنند، کسانی را که از زبان ملی اهل و رزند خطا

کاری شمارد .

زبان ترکی را کامل میداند، اشعار وطنی فارسی میگوید .
 درین وقت زبان فرانسوی می آموزد، پسر و برادر خود را در سنه گذشته
 برای تحصیل بیارسی فرستاده است . موتور و موتور با سیکل
 بسیار خوب میراند در استعمال تفنگچه خیلی خوب است ، مانند
 سواران قدیم اسپ بدل کرده ساعتها بر قنار چهار نعل
 قطع مسافه می نماید . بر سبز و کرسی چنان بموفقیت خطبه میخواند
 که جماعت و جمهور را بگریه می آرد . تنیس بازی میکنند .
 مارشش ترتیب میدهد . پیانو می نوازند و قلاب میکنند !
 بالذات امامت میکنند . بعض وقت با علما صحبت می نماید .
 می پرسد که غیر از من پادشاهی که حق خود را از علما ستانده
 باشد خواهد بود ؟

بمنبر باد ستار ملی و شمشیر بالامی شود . و میگوید ؛
 امیر ما باید خودش آن خطبه بخواند تا دارای فرمان و قوت
 و قطعیت شود .

بهرگونه بتجدات عاشق است و در سینه اش یک دل
 صاف پر از مسلمانی در جنبش هست، در خطبه های خود همیشه
 حضار را با اتحاد توصیه میکند (اولاً با هم متحد شوید! بعد از آنکه
 ده ها و شهرها با هم اتحاد نمودند نوبت با اتحاد بزرگ می رسد.
 و میگوید در استقبال از ان بشما بحث خواهم نمود)
 حکمرانان اسلام را بترتیب دعا میکند. در آخر باین تضرع
 از منبر فرود می آید: (خداوند! باین عاجز مجاهد فی سبیل الله توفیق رفیق گردان)
 طرفدار آنست که خطبه بزبان ایهالی قرائت شود. بعض وقت
 از ملاهای پرسد که خطبه برای کیست؟ اگر برای ایهالی باشد
 چرا بزبان ایشان خطبه نمیخوانید؟ امیر این امر را تقدیر می نماید
 که بدون استقلال زندگانی یک قوم ممکن نیست
 بنا بران بجز در آمدن بتخت باین امر تشبث ورزیده و ملتش
 این میوه شیرین حیات بخشار که از نان و آب هم خوشگوارتر
 است نخستین از دست این جوانمرد چشیده است.
 آیا همین بهمت و قابلیت امان الله خان، چقدر او را

بند اسلافش ممتاز ساخته! اشتغالات جدی را دوست دارد.
از مناقشه و مناظره ممنون میگردد. خاصیت مردانگی دارد.
در سرای شاهی همیشه نمی نشیند. در فضاهای وسیع کار و گردش
میکند. بو تر هوا خوری تنهایی برآید.

محمود خان طرزی دزیر خارجه سابقه که در ترکیه مدت مدید
بوده و اکنون در پاریس سفیر است، خسر امیر است، اگر چه
در بین اجداد و تبعه او اصول تعدد زوجات خیلی رواج داشته
خودش مانند مسلمانان عصر حاضر بیک زوج اکتفا نموده است
عصمت سعادت خانه خود را از دست نداده و عادت استقرارش
جاریه (کنیز) را لغو نموده است، دلش بادل ملت می است
در باب تاسیس تلیفون کابل و مزار شریف گفته اند که (من این را
برای این تاسیس نمودم که ملت در دها و مشکلات خود را سر راست
بمن بگویند) بعضی وقت به تبدیل قیافه بازار می برآید با مردم شاه نشین
میخورد و خیلی زحمت دیده خود را بدکان نانوایان یا قصاب میرساند.
یک پرچه نان یا یک تکه گوشت گرفته بسرای شاهی عودت میکند

و بدین واسطه خود بنفس نفیس از نرخ این چیز با علم آوری میکند
در بین رؤسای قبائل و عشائر که میگویند همیشه امیر بکابل سکونت
می ورزد و همیشه گاه از احوال مانی پرسد و ازین رهگذر شکایت
دارند (ببخیر می رود و با ایشان برخلاف امیر حرفها میزنند و میگوید
بیانید همه مایکجا بارگ رفته شکایت کنیم. غرض همان کوهستانها
خشن را با خود گرفته بسرای شاهی خود می آرد. و چون رؤسا احترام
فوق العاده محاطین و یاوران را می بینند مسئله را فهمیده مجرب
میکردند، و در همان روز همان امیر می شوند. در موسم بهار که بر فها
می پرد لباس و بهقانی پوشیده پیش روی هزار پانصد بهقان
خود قله را می کند و از خدا فیض و برکت خواسته دعا میکند
و باین تقریب افغانان کوه بند را که چوپانی آزادانه را در قله جبال
از فردا آمدن بودی و کشت و کار نمودن بهتر میدانند؛ راغب
و مائل بزراعت میگردانند. ابداع این رسم از امیر دوربینی و فکر
بدیعه کاری او را اثبات میکند. مشار الیه حکم داری را که غیر بدین
و تابع کیف و اراده هر تاجدار بوده بحال یک صنعت رسانیده است.

امیر از کلاه گرفته تابوت همه لباس خود را از ساخت
 محلی و وطنی می سازد ساخت داخله را خیلی بتعصب ترویج میدهد
 اگر در بر و زرد و تبعه خود یا کسی از ترکان لباس اروپائی بپوشد
 فوراً می برد و میدرد و ازین جهت همیشه بجیش مقراض می باشد
 در کابل سفرای دول اجنبی را هم اگر گوگرد و وطنی استعمال نکنند
 استادانه تنقید میکند. ترکان را راس اسلام می شمارد
 و حقیقه دوست دارد بشجاعت و حماست فطریه مان مفتونست.
 تنها در خاندان شان چه که در کابل هم یک افغان که مثل
 خود او ترکی بداند موجود نیست.

با وجودیکه رنگ ملی افغانان سیاه و سفید است.
 امیر رنگ سرخ را خیلی مرغوب میداند. صیفیه پنهان
 بارنگ سفید و سرخ رنگ شده است و مشابه بیادگار
 دهم تموز ماست. بپسرق ذات شایمانه که بالای قصر شاهی
 در اهتزاز است نیز سرخ است.
 بر رغنم طبیعت جدی و مردانه خود مزاج لطیف دارد.

یاد دارم که در پنهان در جشن استقلال بطرف یک تصویر خود
 که با جسامت طبیعی برنگ روغنی رنگ داده شده بود
 خنده کرده ایفای سلامی نمود. روز دیگر جمعیت عکس میگرفت
 و هر کس بخود پرداخته وضعیت خود را اصلاح و درست میکرد
 محمود بیگ طرزی بحضور شاهانه عرض کرد که بروتهای خود را
 درست کنند. اعلی حضرت بجواب فرمود:

«بلی این چیزی است که ان شاء الله در وقت جنگ خواهد شد»
 روزی در مناقشه کلاه نظامی بنوک قمچین بر زمین خاک کشیده
 و یک خط غلط آنرا بر انگشت خود تصحیح نموده و لازم ندید که
 فوراً انگشت خود را از خاک پاک نماید.

مشار الیه قلندر نیست بلکه حکمدار فیلسوفی است که از خاک
 خود عار ندارد و آنرا شرف دانسته با خود می بردارد. امیر
 خیال داد و در موضعی که تقریباً ۳ کیلومتر که بطرف غرب جنوبی
 کابل است یک شهر جدیدی که دارای همه شرائط صحیحی مدنی
 باشد با اسم (بلده انانیه) بسازد، و برای این نخستین بار

پول کا غدر ایچ سازد. اعلیٰ حضرت در ہمہ مذاکرات بودجہ سال
آینده بالذات ریاست می نماید. و بہ تنظیم و موازنہ آن بطور
عصر حاضرہ اول بار است کہ موفق گردیدہ .

افغانان کہ مدت مدیدہ بحیات عزالت و اعتکاف
بسر برودہ اند انشا اللہ بر ہنمائی مرشدانہ امیر جوان خود
موقع خود را در بین جمیعت دولیہ عنقریب اخذ خواہند کرد .
برادران افغان ما بسبب داشتن انجمن
یک حکمہر مجدد ترقی پرور صاحب شخصیت عالیہ ،
حقیقہ مسعود و بختیارند .

(امان افغان)

شبهات اعراب

هنگامیکه آفتاب لعه پاش اسلامیت قطعه «اسپانیا»
را تنویر و حکومت فاضله عربیه در انسر زمین جایگیر گردید بود
روزی در مابین جوانی از اعراب و یکی از سرکشان اسپانیول
منازعه و مجادله وقوع یافت که نتیجه آن منازعه نیز بضرر
و قتل عرب پیچیده و بختی ظلم و غدر اسپانیول آواره میخیزد
گردید.

و قفا که خبر کدورت اثر این جنایت در داخل مملکت
شیوع یافت خیلی کسان از خورد و کلان به عقب گیری قاتل
بشتافتند.

قاتل نیز حتی الوسع بگریختن و دیدن آغاز نموده تا بجائی
رسید که راه فرار از هر طرف برو مسدود گردید. مگر در مقابل دیوار
پست با محپه مراد را تصادف نمود که غیر از جهیدن از آن در
چاره نبوده. قاتل غدار بجهد بلیغ از دیوار مذکور خود را بدین سو افکند

و در اینجا خودش را در کلبه خاشاک پوشی، در حضور عرب پیری
بیافت که حمیت و جوانمردی از ناصیه اش نمایان بود.
قاتل مذکور بی اختیار بر پای آن پیر بادقار افتاده بجز و نیاز
چنین دمساز گشته گفت:

امان ای پیر شهاب مست تو امان! جنایتی از من
صادر گشته است، و احبای مقتول به تعقیب و جستجوی من
جهد بلیغ دارند. و از هلاکم چیزی باقی نمانده! پس بر حمیت حمیت
عالی جنابانه شما التجا و امان آورده ام.

عرب بعد از کمی ملاحظه قاتل را مخاطب نموده گفت:
هیچ مترس! چون بخانه من التجا کرده و از حرکت فوج خویش
پیشمان گشته لہذا با تو وعده میکنم که در خصوص تخلص من صیانت
بر معادنتی که از دستم بر آید دریغ نکنم. درین کلبه داخل شو که
آنجا از برای تو اختفا گاه این و مستینی خواهد بود.

بعد از مردن ساعت خبر دهشت اثر بسیار فجیع
عرب بچاره را بحالت صاعقه زده در آورده که آن خبر نیز عبارت

از کشته شدن پسرش بدست اسپانیولی بود. پیر ناتوان
 بمحروشنیدن این خبر فلاکت اثر چگونگی احوال را
 بخوبی کشف نموده و دانست که قاتل پسرش کیست و در او دنیا
 یگانه ثمر حیاتش که عبارت از ولده ارشد اوست، بدست
 اسپانیولی که او را هماندار کشته، و از هر گونه مخاطره حیاتش را
 در عهده گرفته مقتول، و ابداً از نظرش مفقود گردیده است،
 پیر چون این مسئله غریبه فاجعه را در مد نظر وقت و آورد، غوطه خوار
 گرداب حیرت گردیده و یک مدتی بملاحظات عمیق فرو رفت.
 بعد از آن بدست خویش اجرای قصاص جگر پاره خودش را
 تصمیم نمود.

این قصد و تصمیمش را بجهت مهادت اری، و علو جنابی
 سر اسر معافتر یافت و طیفه ابویت، با و جدانش بمجادله افتاد
 ازین تردد و اختلاف که در مابین طیفه ابویت و جدانش
 حاصل گشته بود سر تا پیا و جودش را عرق خون آلودی اسید نمود
 نهایت و جدانش بر و طیفه ابوت غالب آمده همان لحظه بمحل

اقامتگاه قاتل شتافته گفت: - حالا از مخاطره مهالکی که
در افتاده بودی چیزی اثری باقی نماند میسباید که مهبای
فرار کردی.

اسپانیول ازین بشارت که حیاشس سر از نو
تجدد نموده اشک ریز شادی گشته بر پایهای حامی عالی جناب
خویش سر نهاده. و بنا بر ایفای منت داری خواست تا دستها
مبارک آن پیر خجسته سیر را گرفته بوسد. لکن پیر عالیجناب
بشدت تمام دست خویش را کشیده گفت: -

ای خان جفاکار! دست خباثت آلودت را که
هنوز خون گرم پسر من از ان سر نشده است بکدام جبارت
بستم تماشای ستمانی. برو برو ای نابکار که چشمان خون
افشانم ز یاده برین ترا دیده نمیتواند.

اسپانیول ازین کلمات دهشت انگیز بگرداب
حیرت زورفته متحیرانه و مستحضرانه بروی پیر نگاه کردن گرفت.
و چون محققا دانست که مقتول، پسر دوست سر از حیات

خویش نو سپید گردیده بلرزه در افتاد، و بخوبی دانست که اجل او را
 بیای خویشش بدام انتقام در انداخته است.

بنام علیّه پر حالت حیرانی قاتل را وقت نموده گفت :-
 جنایتی که از دستت سر زده اگر چه روح و حواس و قلب جمیع
 وجودم را بشکند عذاب جاودانی در انداخته دلی و جدا نم مرا
 از گرفتن انتقام و ادا شده، خوف و تلاش را بخود راه ده
 که وعده دقوی که با تو کرده ام آنرا بهیچگونه نخواهم شکست.
 برو که ترا بعد الت الهی حواله نموده ام.

وقتی که پرده ظلمت تاریک شب که در خصوص ستر عیوب عالم،
 صرصره در گلوی کائنات در کشید وقت فرار اسپانیولی نیز در رسید.
 پیر عالیجناب غیر از آنکه از خون جگر پاره خویش در گذرد،
 یک اسب صبار قناری نیز برای قاتل مذکور تدارک نموده
 چاره فرارش را از یاده تر تسهیل نمود! ... زهی عالیجنابی انتها.
 (از هر دهن سخنی)

روای صادقه

شبى خفته بودم، دیدم شخصی نورانی آمده روئى من
 کرده (قال کم لبثت - چند مدت خواب رفته) گفتم
 (لبثت یوماً و بعض یوم - یکروز یا بهرۀ از روز را) گفت
 (بل لبثت مائة عام - بلکه صد سال است که در خوابی) اما
 من تعجب دارم که چرا بعض صد و بیست سال صد سال فرمود.
 سپس ناگاه خودم را در شهری بزرگ دیدم که
 باز همان شخص آمد و پرسید: (کجائی هستی) گفتم: الحمد لله
 (ایرانی) هستم، همان ایران که ذکاءت کیومرثش،
 شجاعت بهرامش، فراست جمشیدش، صلابت کئوسش،
 سطوت فریدونش، عدالت نوشیروانش، غیرت دنهاش،
 نادرش، رافت و جهانگیری شاه عباسش، عقل سیاست
 امیرکبیرش، مظلومیت و ملت پرستی امین الدوله اش،
 وطن دوستی مؤید الاسلامش، مجاهدات غیورانه و بزرگانۀ

سید محمد آقای طباطبائی شش، و شهادت و بخون غلطیدن
شهادای طهرانش، مشهور اکثاف عالم می باشد باز اگر
شناختی بگویم :-

همان ایران که عبودیت و اسارت مالی آن همسایه ها
جنوب و شمالش و از دست رفتن خطه وسیع قفقازش،
و پامال شدن سیستانش، و خیانت و مملکت فروشی
بزرگانش، و پارتی بازی اعیانش، و خباثت و ملغنت
اتاکبانش، و بیروتی و مخموری محترانش زیب صفحات تاریخ
می باشد.

مگر ما اینی شناسی که ایرانی هستیم، بفرما اینهم
تذکره من که خود (بلیط) قونسل و نه ما هم تمام شدن
موعدش مانده.

آن شخص نورانی چون این تفصیل را از من شنید
یک قیقاچی (ستهریانه) بر من نگاه کرده و گفت :- پسرو این
از تو همین یک کلمه پرسیدم که کجائی هستی، دیگر اینقدر

داستان و حکایت و ناله و شکایت از برای چه که تذکر چنین آمد
 و قونسل چنان شد، باینها من چکار کنم تو جواب مرا بگو!
 عرض کردم که آقا جان آخر گفتم ایدانی هستم.
 فرمود دروغ میگوئی، گفتم تذکره مرا ملاحظه بفرمایید!
 فرمود آن اعتبار ندارد حالا جور دیگر بتذکره
 نگاه کردن پیدا شده است، اشاره بکلاه من کرده و گفت
 این مال کجاست؟ گفتم: مال اروپا و ماهوت فرنگ است،
 گفت: پس تو فرنگ هستی! از خواب سر اسیمه بسته
 و یکد و صلوات فرستاده دوباره بخواب رفتم. باز همان شخص
 نورانی ظاهر گردیده گفت پسر کجائی هستی؟ فوراً گفتم فرنگستانی
 ماهوت بالا پوشم را نشان داده و گفتم: این مال کجاست؟
 عرض کردم انگلیس است؟ فرمود پس تو انگلیس هستی،
 بدبخت از خواب بیدار شده این دفعه هم یک آیت الکرسی خوانده
 خوابیدم، در خواب دیدم شهر دیگری است، همان شخص خندان
 و گریان تشریف آورده و گفت: کجائی هستی؟ گفتم انگلستانی

پس ستم را گرفته و مرا کشید بخانه خود مان و نشاند روی هندلی
و پرسید این جراب مال کیست؟ گفتم مال روس، گفت کفشها؟
گفتم روس، زیر جامه، شلوار، کمر بند، پیراهن، قبا، پتلون،
عینک، قتی، دستمال، کیسه پول، شانه، چاقو، کبریت،
همه چیز گفتم روس.

پس به آن شخص، بی شرم در برابر من بنا کرد بکشودن هندو قی
و بقیه های خانم بنده و والد و همشیره و دختران جوانه ام.

هر چه داد زدم که آخرای مرد حسابی تو نامحرم هستی
چکار میکنی، آخر در من چه دست بند کرده؟ بگو چه میخواهی اکنون هم
روس هستم، حالا از سرم دست بر میداری یا نه بگذار مطلوب تو
بجاشود هر چه میکنی همانم.

ولی مشارالیه ابد ابد او فریاد من گوشش نداد بقیه بار
تماماً بکشود و گفت اینها مال کیست؟ گفتم مال روس است،
گفت این زنجیره منجیره گلابا تونی و فلان مال کیست، گفتم آنها
مخلوط میباشند میان آنها مال فرنگ، انگلیس، روس، عثمانی،

بلژیک، و سایر دول متفرقه حتی مال افغان است، اما آن
 که می بینی مال آلمان است که درین اواخر دوان دوان
 مهان برای ما آمده است، و خود هم میگوید ای مسلمانان
 بر من اطمینان داشته باشید که دیر آمده ولی گرسنه آمده ام.
 خلاصه آنها را هم از و خریدیم، گفت خیلی خوب
 بگو به بیستم این خور و وات چه چیز است؟ گفتم یکد و کنیز بچه
 داره و این اشیا هم جهاز آنهاست، گفت پس اینها مال
 کجاست؟ گفتم مخلوط همه جوره است. گفت آن سفید که
 در کنج صندوق دیده می شود چیست؟ گفتم قدیفه و لنگ است.
 گفت مال کیست؟ گفتم مال فرنگ پر سید آن سفید بگری
 چه باشد، گفتم یک دو کفنی میباشند که مخصوصاً دعا های
 مستبر که بر آنها نویسانده ایم و خیلی هم مجرب هستند و دو
 گفت باز طول دادی، بگو خود آنها بافته دست کیست؟
 گفتم بافته دست طیب طاهر روس، گفت آن پیرز نمک
 سفید چیست؟ گفتم آنهم عمامه پدر مرحوم ما آخوند طهرانی لد ملازی

مرثیه خوان و شبیه گردانست که وفات کرد، خداوند بجمع اموات
 شما هم بآن مرحوم رحمت کند، گفت باز هم نقالی آغاز کردی، بگو
 پارچه آنعامه مال کیست؟ عرض کردم آنهم مال روس -
 گفت (بارک الله ما شاء الله) عجب حاضر جواب تشریف
 داری، حالا بفرماتا برویم بملیخ خانه عالییه، گفتم ای آقا ترا بخدا
 کمتر مرا شرمندگی ده، گفت شوا همه نکن، تو هیچ وقت شرمند نمیگویی
 اگر شرمست بپاید و بال تو بگردن من، رفتم باشیخ خانه گفت
 چای مال کیست، گفتم مال روس، سوار، نفت، فتیه،
 استکان، غوری، لحافها، پرده، آیینیه همه روس، گفت
 پس اینخانه خراب وای مرد که بی شرم هرچه را می پرسم میگوئی تا روس
 بی روس، بی روس، پس کجائی هستی؟ گفتم معلوم است که حالا هم
 روسی هستم. گفت درچه آیین و کدام مذهب میباشی؟ گفتم الحمد لله
 مسلمان هستم، دیدم رفت و کتابی در دست گرفته برکت شخصی بهم باو بیا
 از وی پرسید کجائی هستی، گفت قفقازی، خشناک گفت بدبخت
 از اول قفقازی دایرانی گفتید، که حالا بدین حال گرفتار شده پید.

[illegible]

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶

پرسیدند هبت کدام است؟ گفت شکر شد که
 مسلمانم گفت پس از روی گفته شما لابد این کتاب قرآن شماست؟
 پس بخوانید پیسنم، عرض کردیم سواد نداریم گفت پس چرا ند
 و (غزوة) بار اچسان میخوانید، گفتم کی خواندیم، گفت قف
 بر روی تان چه حد بی شرم هستید؟

پس خودش شروع بخواندن قرآن کرده و معنی نمود،
 گفت نگاه کنید احکام این فرمایشات در شما هست
 عرض کردیم خیر! گفت پس شما مسلمان نیستید آنگاه دوستی
 تو سرمان زد من از خواب بر جسته و دیدم سر قبر پدرم تا
 خوابی که دیده ام بروی بگویم. دیدم او هم تازه از قبر
 برون جسته و همی لرزد. گفتم پدر جان این وضع چیست؟
 چه شده که بر خود میلرزی، مگر قیامت است، بگو،
 تعبیر این خواب که من دیده ام چیست، گفت فرزند جان
 مثل همان خواب را من نیز دیده ام، از من پرسیدند
 این کفن مال کیست؟ گفتم مال روس، پس لگدی
 چنان سخت به پهلویم زدند که از قبر جسته و از جای خودم

بدینجا افتادم، از سر قبر پدرم دویدم سر قبر بابایم که به بیسنم که
این قضا بسراوهم آمده، دیدم او هم در مثل حالت
باست!

ای مرغ سحر بناله دورا دور
بیهوده مکن تو خوشیشتن را رنجور
این سان که ر بوده خواب غفلت مارا
بیدار نمی شویم تا نفقهِ صمود

(ج - ص - ب)

جبل المئین سال ۱۳۴۱ - شماره (۳۱)

آشیان بلبل

از آثار (قابیل فلا ماریون) عیناً ترجمه شده

که حکیم، شاعر، فیلسوف

اروپاست

از یک جنگل بسیار لطیفی میگذشتم. نظم بر یک

آشیان بلبلی برخورد و در میان این آشیان چار دانه چوچه موجود بود.

بسیبی که هنوز بال و پر نکشیده بودند از حرکت اہتر از کارانه

بسیار خفیف و روح پرور نسیم بهاری متاثر شده میلرزیدند.

و بیکدیگر خودشان آنقدر نزدیک می شدند که تنهای کوی کچکشان

و چشمان مہرہ مانند سیاه شان دیدہ می شدند. از تخم ہنوز

نوبر آمدہ بودند، از دنیا ہنوز خبر ندارند! درہ با، کویا، آبشار ہا،

چمن زار ہا ہست یا نیست نمیدانستند.

بیچارہ گلہا! ... چقدر عاجز و چقدر بی قدرت بودند!

اگر ہمین حال ترک شوند از سردی و گرسنگی ہلاک شدن شان محقق بود.

لکن حضرت خالق تعالیٰ برای این چوچه گلهای دوتا حامی مشفق
تعیین فرموده که آنها هم عبارت از پدر و مادر شایسته که در یک
کنار آشیان بپایستاده بودند.

سبحان الله! در آنقدر وجودهای کوچک حکم بالغه خلقت
آن جوهر بزرگ عشق و محبت، و آن حس رفیق عجیب پدری
و مادری را چنان گنجانیده است؟ چون بغور می نگریستیم می دیدیم
که در هر پیش دل شان یک حس شفقت و محبت بزرگی
در باره اولادشان موجود بود.

بسی آشیان خم می شدند، غذائی را که بمنقار آورده بودند
به چوچه گلهای خود تقدیم میکردند. این چارچوچه بلبل بچه گونه یک تلاشی
و چقدر یک هوسی کردند نهیای خود را دراز میکردند، و منقارهای
خودشان را میکشادند که از دیدن آن حقیقه انسان را حیرت دست
میداد. کوشش تغلبکارانه را بودن لقمه بزرگتر را، و قاعده طبیعی
گرسنه گذاشتن قوی زبونتر خود را در میان حواس این بلبلکهای
معصوم که هنوز دنیا را نمیشناسند، و حیات را نمیدانند که چیست؟

بکمال خوبی عیاناً مشاهده می شد .

شعاعات زرین شمس خاوری از میان برگهای زمزمین
آسای درختان برین آشیانه سعادت نورهای افشانند . شرشر آب
یک جویبار لطیفی که از نزدیک آشیان در جریان بود ، و بوبهای
گوناگون ظریف گلها نیکه سواحل دل نشین پرسبزه جویبار را تزئین
داده بود هوای نسیمی را معطر می نمود پدر و والد ه گاه گاه خدمت
تقسیم غذا را تعطیل کرده بیک طور نظر بایانه که مخصوص مرغانست ،
و یک شفقت مفتونانه محسوس حیات پدران و مادران است
به تماشای چوچه گلهای خودشان مستغرق می شدند ، بعد از
کمی زوج و زوج دیگر خودشان یک نظر ساکتانه سواد کارانه انداخته ،
منقار بمنقار و گردن بگردن می شدند و بمعافه عاشقان
آغاز میکردند ! چه محبوب یک عائله ! . . . چه لذت یک عمر . . .
بعد از داد و ستد این بوسه بای عاشقانه از اوجناح
شان چنان معلوم میشد که این دو بلبل با هم دیگر مد اوله افکار
و مشاوره حال میکردند ، و همچنین حرکات شان دیده شد

که بعد ازین مشاوره، بلبل نر پرواز کرده برفت. بلبل ماده چاهستی
در آشیان فرو آمده بال شفقت خود را بر چوچه گلهای بیچاره خود
که از تاثیر نسیم ریشه دار بودند کشاده بنشست.
برای تماشای منظره حیرت فرزای اطراف سر خود را از
آشیان بیک وضع بلندی گرفته بود. چوچه ها در زیر بال دسینه اش
خزیده بودند.

بسیار وقت نگذشته بود بلبل نر خودت نمود. منقار
خود را بسوی ماده خود دراز کرد، و نفقه را که آورده بود به او داد.
و اه و اه! چه طعام مسعودانده... بلبل ماده لقمه را که نفقش
آورده بود بچنان یک مظلومیتی میگرفت که از کمال لذت و محبت
پر بایش، همی پدید و همه وجودش همی لرزید! بلبل به اینصورت
یکسپ چند بار رفت و بیامد. رفیق خود را سیر کرد.
این حیوانکها، پیش از پانزده روز دیگر گونه یک زنده گانی داشتند.
آین حیات شان با این حیات شان فرق کئی دارد. در آنوقت
از شاحی بشاحی می پریدند. به نغمه های عاشقانه یکدیگر خودشان را نواز شهاب

مدحها و ثنا پامیگفتند. و الحاصل در یک ذوق و صفای آزادانه
 نشاط آوارانه می زیستند. با هم می پریدند، عشق می باختند،
 غزل می سرانیدند. حالانکه در نیوقت همه احوال شان
 تبدیل یافته. مانند اول نمی پرند، نمی خوانند، عشق بازی نمیکنند.
 آیا چرا؟ چونکه حالا براس یک عاقله
 پدر و مادر شده اند. . . در نیوقت در خصوص بجا آوردن وظایف
 پدری و مادری کوشش میورزند. برای تعیش و نفقه و اسباب
 استراحت چوچه گلکهای خود حصر وجود کرده اند.
 احتمال دارد که چوچه گلکها ازین شفقت پدر و مادر
 خود شان بخیر باشند؛ احتمال که مجرد بال و پر کشیدن،
 و صفت پرواز را از آنها آموختن این والدین پر شفقت خود
 شانرا کلیاً ترک کنند؛ شفقت پدری و مادری به جویبار میماند؛
 جریان طبعی آن دایما از بالا به پایین است؛
 به عکس آن هیچگاه نمیکرد. آیا این یک جور و طبع در باب
 اولاد های خود چه می اندیشند؛ هیچ شبهه نیست که اینها

از فکر تربیه و تعلیم دختران و پسران خود آزادند که چگونه علم و صنعت
 بیاموزند، و کدام پیشه و هنر را مدار معیشت و زندگانی خود بپارزند
 اندیشه این را هم ندارند که برای رفاهیت استقبال اولاد
 خودشان جمع زر و مال بکنند. اما با وجود اینهم صورت معیشت
 و زندگانی اینهارا اگر بنظر امعان حکمت نظر کنیم بابسی اسرارهای عالی
 محاط می یابیم.

آیا ببلبلک ماده که پارسال خود او نیز چوپان لک عاجزه بود
 و امسال اول بار واده شده است بنا ساختن این آشیانه
 پر صنعت را که در آن تخم نهاده از کدام مکتب فن معماری آموخته است؟
 به این آشیان بنظر غور و حکمت نظر کنید ببینید که طریقتا و ساختن
 آن عیناً و تماماً بهمان آشیانه پدر و مادر بلبل ماده که پارسال
 او در آن بزرگ شده است مشابهت دارد. آیا این طابقت
 و برابری صنعت از چیست؟ آیا چرا به یک صورت و دیگر طرز
 ساختن بنا و انشا نمیکنند؟

آیا به او گفته است که برای جان یافتن تخمها حرارت لازم است؟

آیا این را چسان دانسته که بعد از آنکه برین تخمها پانزده روز بشیند
از هر یک ازین تخمها یک یک چوچه گی می برآید؟ آن مرغ تیز تر از
آتشین مزاج که از شاخی بشاخی می پرید، و پنجدقیقه در یکجا قرار
نمیگرفت آیا بسوق کدام حس، و شوق کدام روح به اینچنین
یک وضع تحمل فرسا هفت هائی نشیند. و طاقت می آورد؟
وقتی که چوچه گلهائی برآیند آیا بادرشان که تعلیم میدهند که آنها
محتاج غذا میباشند؟ هر طرف را دور میکند، غذای موافق
معهده بای نازک آن چوچه لگ باری را انتخاب میکند،
و بمنقار خود گرفته می آورد، آیا این صنعت بسیار نازک
و مهم را از که تعلیم نموده؟ آیا آن کدام حسی است که طبیعت او را
بیک پای ایستادن و بجواب رفتن عادت داده، آیا کدام حسی است
که برای نگهبانی و گرمی آنها روزها بیک وضع نا آرامی بر سینه
و جاغرمیخواهد؟

فکر خود را یک قدری بیشتر سوق بکنیم :
آیا آن تخمی را که مثلاً نسلهای بی نهایت که ساخته،

و از کدام ماشین بعمل آمده؟ آیا آن تخم حیاتی را که در مرکز بیضه
موضوع است کدام قدرت خوارق ما خلق کرده است؟
چه حادثه عقل بر اندازاند؟

در درون مایع بیضه بعد از یک کم وقت یک مخلوق دیگری که
به پدر و مادر شبیه است ب حرکت می افتد! زردی تخم
بیک تناسخ بزرگ اعجاز نمائی گرفتار آمده جاندار میشود!
قسم زلال سفید آن غذای این مخلوق جدید میگردد!
آهسته آهسته اعضای وجود چوچه لک تشکل و تکمیل کرده میرود!
در ظرف یک چند روز با لها و پنجه با معلوم میشود! سر از سینه
جدا میشود! پس معلوم شد که وقت چاک نمودن محبس قفس بیضه می
در رسیده است . . .

برای بجای آوردن خدمت شکستاندن محبس بر مقدار کوچکی
نازک آن مخلوق جدید در درون تخم یک پوش سخت و کلفتی
پیدایمی شود که بعد از بجای آوردن خدمت آن پوش پس می افتد
با این پوش غلیظ و سخت مقدار خود بیضه را می شکند و سر را کوچکی

خود را می برارد . و بحد حرکت دادن بالهای خود ممر اسر
از محبس خلاص می شود .

ای آشیان بلبیل ! تو از برای من یک نسخه کبری
حکمتی ! که بقدر همه عوالمی که مسلک شمس را تشکیل
داده بزرگی !

ای ذات واحد بی همتا ! ای خالق یگانه همه
این عوالم بی منتها ! که چکرتین مخلوقات بقدر بزرگترین مخلوقات
حکمت آمیز و عبرت انگیز است !!! ..
(از هر دهن سخنی)

احمد بهار

بیهوده سعی و کوشش بایران نمندارد کی می پرد بهالامرعی که پر ندارد
 سرمایه سعادت علم است و کار و صنعت ایران ازین سه دادی اصلا گذر ندارد
 همت بعلم بکار کن فکر صنعت و کار این پند ساده ام را بشنو ضرر ندارد
 گران فیقر ملت تن در دهد بزرگ حمت هرگز عددی ثروت بر وی ظفر ندارد
 خیز و هنر بیا موز بیهوده مگذران روز عصر هنر سر و کار بابی هنر ندارد
 از دست ما گرفتند سیم و زر وطن را محکوم فقر و مرگست هر کس که زر ندارد
 ایران چار جانب از آتش اجاب می سوزد و بظا هر گویا شمر ندارد

در مان مرد جاہل علم است علم کامل تا این یلی نباشد آئنها اثر ندارد
 تا جاہلند مردم سعی سن و تو بیجا است دانی که لحن داد و نفی بکردار دارد
 تا بود ممکن ما گفتیم گفتنی را
 از طعن و لعن به خواہ احمد صدر ندارد

فقر و شتاب

روزی از روزهای پرستان که در کره هوا ثقلت
و برودت احوال طاقت فرسای برقهایی ثقلت بخشیان
طاقت نیاورده همه را بر زمین انداخته بود در اطاق قو
خویش در پیش پنجره که بسوی کوچه ناظر بودند نشسته دیدیم
که فقر و احتیاج یک زن سیوه سیو آبی را از کلبه اخراج
بر برآمدن مجبور نموده بود.

این زن بعنوان والدۀ حایز بود. یعنی دو طفل
یتیم صغیری با خود داشت. و چون کسی که یتیمان بدبخت
او را در تحت حمایه خود بودیعت گذارد در عالم امکان
مرزن بیچاره را ایسر نبود لاجرم مجبور بود که با خود همراه دارد
طفل صغیری را که پسینه ریش برهنه اش چسپانیده بودند
شامی عالم را ایندفعه اول بود که حس نمود. چیزی نگذشت
ولی میکرسیت و بدین حرکت خویش تا لم سرمارا افهام

می نمود. بگریستن و اظهار تالم نمودن مجبور بود؛ زیرا
 بجز کلیم پاره هزار پینه که بجای تو مذاق در آن پیچیده
 بود و گرچه چیزی در بر نداشت، و بجز پستان مای خشک
 مادرش که بسبب گرسنگی چند روزه از شیر اثری
 ندارد قوت دیگر هم او را در عالم نبود بجز گریه کردن
 و گرچه چیز نیست که او را مدد رساند؛ طفل دیگر چون
 سه و چهار سال قدم نهاده بود، ناچار براه رفتن
 مجبور بود. گریه کرده و فریاد زده و نعره کشیده و
 (بیخ بستم) گفته براه میرفت. در نعره زدن
 و فریاد کشیدن حق داشت. چون با پاپوشهای
 پاره پاره که جراب را گاهی ندیده بر سر پاهای
 ز مهریه و پنجهای چون زنجیر در تنک و پو بود. از
 شقههای زیر جامه پاره پاره اش چهره حزین
 نکبت و فلاکت نمایان میشد! ...
 در آن روز در کوچه و بازار بجز با و تند سردگر

هیچکس در گردش نبود . در هر طرف سکوت تنها
حکم میراند . در آن روز عالم از دست زمستان
مزارستان نموده

فقیره زن که از شدت برد قلبش مانند برگ
میلر زید ، و از گرسنگی بدنش میپید ، و بر حالت
مال جگر پاره هایش اشک حسرت میبارید ، شنیدم
که شتارا مخاطب نموده میگفت :

ای زمستان آفت رسان افقرا ، از دهنشت
شدت مظالم قهر مانده ات در موسم صیف نیز
بجان میلر زید . برای آنها در بستان عالم گویا بهای
هیچ خلق نشده است . زیرا که چون بیانی اجساد ،
و چون نیامده از خوف آمدن خود ارواح شان را
چون یخ منجمد میگرددانی . قهر و شدت را همه کی فقرا
حصر میکنی ولی بتوانگران اظهار تو وضع بینائی بلی اگر چه
در خانه های ایشان نیز بر آمدن میگوشتی ولی موفق نمیشوی

بنگر بسوی این دهنه‌های آتش فشان بخاری های شان
 که هر یک طوبه‌های خانه ویرانی است که از برای مجو
 و پریشان کردن تو و عساکرت تهیه و آماده کرده اند
 و تو چون پریشانی و مغلوبیت خود را از آلات تازی
 ایشان محقق میدانی بسوی ایشان اصلاً تقرب
 نمجوی حقارتیکه در خویش از تو انگران مشاهده میکنند
 انتقام آنرا از ما میکشی . پس بنگر حقیر ظالم بی انصاف
 ای رستان ! ...

بعد از آن بسوی مناظر تو انگران که تفت
 و بخار آتش های بخاریهای شان ، با بویهای اطعمه
 گوناگون شان ناچهای دورباش عساکر سرا
 و گرسنگی بود متوجه شده بدین گفتار رقت آنا
 مبادرت ورزید :

ای تو انگرانی که جناب رازق مطلق شسا
 در ناز و نعیم مستغرق گردانیده ، به مرحمت گیرند ،

و به امداد ما برسید ، ما را نیز بسلا حیکه از خصم جانست
 ما یعنی زمستان بر ماند مسلح گردانید . بر اطفال
 بیچاره یتیم من بخت شاید که ایشان نیز مانند اولاد
 شما از بطن مادر تولد نموده ، از زمین نرویده
 اند . بخوبی بدانید که چنانچه شما از نفع بنی بشریه
 مانیز از همان نوعیم . نه نهایتم ، و نه جماد پس این
 یک را در زیر نظر آورده وقت نماید که اگر
 آن تمام مطلق شما را بحال ما و ، ما را بحال شما میداند
 که مانع میتوانست شد ، شما در خانه های گرم و ستر
 نرم نشسته و میخوابید ، و ما در کلبه های سرد و خاکها
 سخت تعیش و زندگانی میکنیم . شما از طعام های
 لذیذ ، لذت یاب میگردید ، و ما بسی روزها
 که برای لب نان خشکی بدرجه هلاک میرسیم شما
 اولاد های تا نزد اقوامی از رفعت و
 کمالات می پدید ، و ما پارچه کهنه سانی نیز نمی یابیم

پس قیاس نفس نموده، و حال ما را بر خود و حال خود
 را بر ما مقایسه کرده به تشکر آن همه نعم گوینا گوینکه قادر توانا
 شما را از انانی داشته بر احوال ما فقر و محنت کنید
 تا نعمت تان مزید گردد.

اگر سوال شود که روح انسانی را از یاد و تشنگی
 کنند، و لرزه دهند و درد نیاچه پیرست؟
 جواب آن این دو کلمه مختصره خواهد بود
 "فقر - و - شتا"

از هر دهن سخنی

علمی که بکار آید تا یجا نمون آمو

فی شعر سر با شرم نه ربط سخن آمو
 جهدی کن از بهر وطن علم و فن آمو
 از بهر لب لعل بیاخت کنی جان
 رو کند کلین از برای وطن آمو
 فی موی میان می نه چاه و قنای
 علمی که بکار آید تا یجا نمون آمو
 و نقطه موسوم و بهن چند شوی محو
 در هیچ پیچ این سخن خوش من آمو
 در حسرت با لبان چند توان زیست
 رو صنعت بالون بیا شد آن آمو
 چو کان تفنگی کن گوئی ز گلوله
 فی زلف چو کان نه گوئی قن آمو
 نشین تر شل از حسرت لعل آب شیر
 رو کند کن و کمر از کوهان آموز
 کابل مشو و بی هنر از خانه نشینی
 چون یل بی علم و هنر تا ختن آمو
 در لندن پاریس بی علم و هنر شو
 فی ترک خطائی و نه شوخ ختن آمو
 اغیار رسیدن چه خیالند تو غافل
 ای یار تو هم عبرتی از ما و من آمو

ای ل طربان زور سخنها ی بلند

مستغنی از نیکو ز سخنها من آموز

مستغنی

اسلام و اتحاد

اگر چه مسیح پیغمبر مبعوث نشده ، که پیردان خود را
 با اتفاق و اتحاد دعوت نکند بلکه مسیح دشمنان ییسیج
 حکیمی ، مسیح عاقلی نبوده ، که تفرقه و تشتت قوم
 خود را تجویز و تصویب کند ، و با اتحاد دعوت نکند ،
 و لکن شارع شریعت مقدسه اسلام ، که اتم و اکمل
 شرایع است ، در باب اتفاق و اتحاد مسلمانان ،
 بیش از همه انسب یا قولاً و عملاً بذل مساعی فرموده ،
 و اگر دیگران به صرف تبلیغ و دعوت نصیحت الکفا
 کرده اند ، آنحضرت موجبات اتفاق و اتحاد
 نیز فراهم و اسباب تفرقه و تشتت را بر طرف
 فرموده ، مثلاً در بیانیت و انزوارا که انما
 از جماعت بکنار میکند ، ممنوع ، و تبس و بیج و تامل
 و سعی در طلب معاشش از طریق کسب حلال .

که قهر موجب اختلاط و امتزاج فرودست با جماعت
 تشویق و ترغیب فرموده، اجتماعات کوچک
 و بزرگ و بزرگتر، از قبیل نماز جماعت و جمعه و عیدین
 و عمره و حج در مواعیت معینه، برقرار داشته،
 و با همه اینها اقتیازاتی که ممکن است موجب تفرق شود
 و طبقه از طبقه دیگر جدا شوند، موقوف و همه مسلمین را
 در حقوق و حدود مساوی فرموده، چنانکه بجای
 همه اقتیازات متصوره بین افراد مسلمین، یک اقتیاز
 منحصراً قرار شده، که آنهم دارای اثر و ثبوتی
 نیست، و برای آخرت و تقرب بخداوند عالم
 یعنی تقوی که آیه شریفه **إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاهُ**
 و حدیث شریف **لَا فَضْلَ إِلَّا حَدْ مِنْكُمْ عَلَى حَدْ إِلَّا بِاللَّهِ**
 بصراحت بر این معنی دلالت میکند، از طرفی مابین اتفاق
 و جهت جامعه جماعت را فقط اسلام قرار داده
 تا کسی از مسلمین بواسطه نشاء، یا زبان، یا وطن یا دیگر

تفاوت نداشته باشد و همه مسلمانان روی زمین
 یک قوم محسوب شوند، و برای یک مقصود کار کنند،
 چنانکه در صدر اسلام در غیر سزوه یا وقعه که پیش می
 آمد اول آن قوم را با اسلام دعوت میکردند، و این عبارت
 اِنَّا اَسْلَمْنَاهُمْ فَلَكُمْ مَالُنَا وَعَلَيْنَا مَا عَلَيْنَا، در آن دعوت
 تکرار می شد، و هر کس قبول میکرد بهمین عهد و قول
 با او وفا میکردند.

اگر چه نظر ما کوتاه تر از آن است که بتوانیم علل احکام
 الهی و بطون نظر شارع شریعت را در وضع احکام
 بفهمیم، و لکن با اجازه داده شد هست که در مصاحف
 و منافع احکام الهی تامل کنیم و بقدری که ریافته ایم، بگوئیم
 و بیان کنیم، و هر قدر در آیات قرآنی و احادیث
 اسلامی بیشتر وقت و غور شود، دیده می شود که در کلیه
 احکام اسلام، این امر رعایت شده که تفرقه بین
 مسلمین حاصل نشود، و همه با هم متفق و متحد باشند،

و نظر بآنکه این قضیه مورد هیچگونه شک و شبهه نیست ،
نقل آیات و اخبار و سایر بزرگان دین ، در اینجا لازم
نخواهد بود .

آنچه در این محبت ، قابل شرح و بسط و موضوع
هم نگارشش نویسندگان است ، پیدا کردن طرقی
که ملل اسلامی را بهم بیشتر مرتبط ، و اگر بقیه از تقاریر
و که ورت ، از عصرهای پیش باقی ماند و مرتفع
گردد ، و چیزی که اساساً مسلمین را از اهل هر یک
و هر زبان و نژادی که هستند ، بهم نزدیک کند ،
رواج دادن معارف است ، و داخل کردن مسئله
اتحاد اسلام ، که اصل الاصول معارف است ، در
جزو پروگرام مدارس ، تا اطفال مسلمین از بدو
طفولیت بهمانطور که حب والدین و اقارب
و وطن و اهل وطن و اصول مسائل دینی بآنها تلقین
میشود ، اینهم در جزاء اصول اسلامی بآنها یاد داده

شود که برادران دینی خود را دوست بدارند و عقاید خصوصی
 مذهبی یکدیگر را محترم بشمارند، و بدانند که قوت و شوکت اسلام
 بسته بقوت پیروان آن میباشد و قوت پیروان دین اسلام
 با اتفاق ملل مختلفه اسلامی است، با یکدیگر، و امر دین اسلام را
 چهار رکن اعظم است، که بهر یک از آنها، خدا نخواست
 لطمه وارد شود، آن لطمه باطل و اساس اسلام وارد شده،
 و این چهار رکن، اگرچه بظاهر و بصورت چهار رکن، لکن معنی
 یکی هستند، و اختلاف زبان، و اختلاف وطن، موجب
 تعدد و تفرق آنها نخواهد بود.

این است طریقه اصلی و اساسی، که برای همه تعلیمات
 دینی و مدنی بهتر، و نافع تر طریق است، و لکن تا باینجا نرسیده
 باید گفت و نوشت و محاجه و استدلال کرد تا این مقصود
 مقدس پیش رفت کند، و اگر کسی باشد، که این همه همه غوغای
 جهان او را از خواب گران غفلت بزرگینجه باشد و هم بیدار شود
 چشم و گوش خود را باز کند و ببیند و بشنود، که ابلجای برند.

گفتیم اسلام را چهار رکن است، که نگهبان
 این اساس عظیمند، آن ارکان اربعه اسلام فارس
 است و ترک و افغان و عرب، و برای هر کدام از اینها که ضعف
 و فتوری رود، که نتواند قوی خود را ضمیمه قوای جامعه اسلامی کند
 هر آینه آن ضعف و فتور با وصل جامعه اسلامی متوجه شده
 و یک رکن از ارکان این بنیاد عظیم نقصان یافته است.
 بهمانطور که اگر یکی از اهل اسلامی تخریه شود، وین ضعف
 بجامعه راه مییابد، اگر یکی از آنها بواسطه غلبه جهال،
 یا دسیسه دشمنان، یا قصور زمام داران، یا بهر جهتی که باشد،
 اختیاراً از این جامعه بزرگ جدا شود، و بکنار رود، باز عیناً همان ضعف
 و فتور متوجه می شود، و مسئول این ضعف کسانی هستند که موجب آن تخری
 و تفرقه گردیده، یا توانسته اند جلوگیری نکنند و نکرده اند.
 نظر بآنکه هر فردی از افراد مسلمین عالم، عقلاً و شرعاً وظیفه
 است که بقدر وسع خود در تقویت دین اسلام بکوشد،
 و نظیر باینکه تقویت دین اسلام، فقط بیک طریق می شود،
 یعنی اتحاد و اتفاق مسلمین عالم، بنا بر این میستوان گفت

بر هر فردی از افراد مسلمین هر ملت و هر زبان و هر نژاد که باشد
 واجب و لازم است که در طریق اتحاد اسلام سعی کند،
 خواه ببدل مال باشد، و خواه بنطق و بیان و موعظه و نصیحت
 و خواه بنوشتن مقالات و نشر مطبوعات، و خواه بمسافرت
 و ملاقات بزرگان و ارباب نفوذ.

و بالعکس، نه فقط موجبات تفرقه و تشتت فراهم کردن
 بین مسلمین بزرگترین کبایر است، بلکه سکوت کردن در طریق
 حصول اتفاق و اتحاد، بذل جهد نکردن، هم گناه است...
 مگر مقصود از جهادی که در بدو اسلام بود، غیر از تقویت این دین
 و اعلای کلمه حق، یعنی از دیاد نفوس اسلامی و عزت و شوکت
 اسلام چه بود؟ پس بمانند آنچه که تخلف و تقاعد از این جهاد
 حرام و متخلف، مورد سرزنش خاص و عام بود، امروز هم
 که تقویت دین اسلام، به متحد کردن مسلمین و آشتی دادن
 فرق مختلفه است بایکدیگر، تخلف و تقاعد مذموم و مرکب، مستحق
 همه گونه طعن و سرزنش است، بلکه از روی عمد و عناد

و محض خذلان دین مبین، العیاذ باللہ کسی تقاعد کند، در حد و کفر
و انکار اصل و اساس خواهد بود.

منی بایست کار اسلام باینجا برسد، که بحث دین
موضوع، یعنی تحریض عموم باتفاق و اتحاد، لازم شود ولیکن
مع الاسف سوء سیاست سابقین، و جهالت غفلت
امت، و بی اعتنائی کسانی که بیش از سائرین مکلف
بمحفظ این اساس قویم هستند، این بحث را الزام میکند
بلی قصور خواص است که عوام را باین ورطه خطرناک افکنده است
و باز هم با اهتمام خواص باید اندین گرداب پائل مستخلص گردیم.
در تاریخ طبری است، که در جنگ قادسیه، در روز

دوم که یوم اغواث نامیده شده، زنی نخی چهار پسر خود را
جمع کرده گفت فرزندان من! ما بمیل و بطورع اسلام اختیار
کرده ایم، و بدون الجاء باینجا آمده ایم و خدا گواه است که من
بپدر شما خیانت نکرده، و احوال شما را مفتضح نکرده ام، اینک
برادران شما دسته دسته برای جهاد میروند، میل دارم

شما با پیش از همه بروید، و بعد از همه برگردید، تا آنچه خداوند
 مقدر کرده است انجام یابد، و آنگاه آنها را بدست خود
 سلاح پوشانده روانه کرد، و چون از نظر غائب شدند
 دست با آسمان برداشته، اشکی دو بر صورتش جاری شد
 و گفت خدایا پسران من در راه دین تو خود را باین مخاطره
 می اندازند، با آنها باش، و دین خود را یاری کن!
 و لکن امروز جمعی از مردم ما از داخل شدن در نظام
 ابادارند، و بلکه بعضی از عوام الناس میل ندارند اطفال
 خود را بدرسه بفرستند، که مبادا روزی بخدمت نظامی
 دعوت شوند، مثل آنکه وطن ما و دین ما و سایر حیثیات ما را
 بگیری غیر از خود ما باید حفظ کنند.

البته که جهالت امت با نمرتبه رسید،
 قابل عفو و اغماض نیست، مقدم بر همه چیز، باید این خرافات
 مهروسه سلیقه ممکن است خارج شود و بعموم فهانده شود که
 دفاع از دین اسلام، و نگاهبانی شریعت حضرت خیر الانام

با خود ما هست نه با دیگری اگر ما خدمت نظامی قبول نکنیم
 در موقع لزوم که ما را حفظ می کنند، البته باید خودمان خود را از
 تجاوز متجاوزین و تعدی متعدين حفظ کنیم، و اگر بمساعدت
 محتاج شدیم از برادران دینی خود، که با ما بمشابه اعضای یک
 پیکرند، استمداد و استعانت نماییم
 (شماره چهارم دبستان)

محاوره سیاحی با یکی از وحشیان امریکای شمالی

یکی از سیاحان (امریکای شمالی) که با اسم
 (هسکه دلدِر) موسومست چنین روایت و نقل کرده میگوید:
 در یک موسم تابستانی در بحر «هودسون» که در قطعه
 امریکای شمالی کائن است در میان یک (شالوپای)
 ماهیگیران ابالی «هولانده» کسانیکه از سواحل مملکت
 [غرونلاند] بودند بسیر و سیاحت مشغول بودم.
 در میان شالوپه مذکور یکی از امریکائیانی بومی نیز موجود بود
 که مدت مدیدی در نزد انگلیزان بسر آورده لسان انگلیز را
 بخوبی آموخته است، و یک چندی با ماهیگیران هولانده
 نیز رفاقت کرده یک کمی لسان فلنسک را نیز میدانست.
 اصل مقصد من از نشستن شالوپه آنست که سواحل وحشیه
 آنطرفهارا که از انسانیت ابداً بهره ندارند به امانیت کامله
 و سیاحت نمایم.

الحاصل صید ماهی کرده کرده تا آنکه پمصب گاه نهر
(شورنل) که در سواحل غربی هودسون کان است رسیدیم.
یک نیم شبی بود که من در طرف دنبال کشتی بخواب بودم
که ناگهان یک قیل و قال و زود خورد بسیار هولناکی مرا
از خواب بیدار نمود. مگر در آنجا یک قبیله از وحشیان
مردم خواری سکنا داشته اند که در نیم شب بقصد اخذ و تیا
شالوپه ما بر ما هجوم و شبنجون زده اند.

مردم هولانده نیان کشتی ما بجا بکشتی تمام با تفنگها
و دلوله شان بمقابل و مقاتله و وحشیان مسارعت و در زدند.
پس بناسبت تاریکی شب و قوت اسلحه نارینه هولانده نیان
بعد از چند دست تفنگ انداختن. وحشیان بچاره از
صدای مهیب تفنگ رم خورده فرار کردند. و ما همگی ران
شالوپه منظره و منصوراً عودت نمودند.

من که بر سطح کشتی برآمده منتظر عودت ما همگی ران
بودم! دیدم که در پیشاپیش ما همگی ران یک چیز سیاه

مانند چوچه گاد میشتی در دود نیست مگر این یکت وحشی بوده که نقاش را
گم کرده، در راه گریزشش را نیز نیافته سراسیمه شده است.
وقتا که ماهی گیران وحشی بیچاره را در یافتند خواستند تا پاره اش
گروانند لکن من فریاد بر آوردم که خبردار وحشی را اذیتی نداده
زنده اشش بیارید. لاجرم سالها به سالوپه آورده
بخش تسلیم نمودند.

من نیز وحشی را گرفته بطرف جای خودم آوردم بیچاره
از ترس جان باشد بک بید بر خود لرزان بود. من اگرچه
بنابر ازاله خوف و همیشه اظهار بشاشت و خنده مسرت می نمودم
ولی او خنده مرا بر خنده استهزای غضب و حدست
قیاس نموده بر خوف و خشیتش می افزود تا آنکه بسیار و لا آسا
و محبت دلش قدری بجای آمده خوف و رعش کم گردید. این وحشی
اگرچه عمرش مقدار پنجاه سال می نماید اما مانند جوانان نیست
ساله توتمسند و چالاک است.

مقصود من با این وحشی مکالمه کردنست. تا آنکه بدانم که وحشیان

این سرزمین را چگونه عادت و معیشت ، و عقل و فکرشان بکلام
 طریق مسلک خدمت دارد . پس بدین مقصد وحشی مویشی را که در
 شالوپه ما موجود بود طلبیده خواستم تا در میان من و او بیخوابی نماید
 وحشی اسیر و خشک و وحشی مونس ما را بدید بناسبت جنسیت خیلی خشنود
 گردید . و از جای خود حرکتی کرده چنانچه او را جا خالی میکند با او معامله
 ولی با وجود آنهم علامت کین و غضب از چهره اش پدیدار بود . وحشی ما
 با وحشی اسیر یک چند کلمه تعاطی کردند . ولی چه فائده که وحشی ما بلسان
 وحشی اسیر بکمال مهارت و اقف نیست لاجرم دانستم که بخوابش طبع
 محاوره با او دست نخواهد داد مع هذا عزم خودم را باطل نکردم .
 وحشی ما و وحشی اسیر را مخاطب نموده گفتم : « سرس چای تری .
 این افندی ترا نمیکشد » . او بجوابش گفت : « وای ایشان مگر
 گوشت نمیخورند ؟ » پس ازین سخنش معلوم گردید که چنان گمان می
 که ما او را کشته خواهیم خورد . لاجرم همین مکالمه اول را اساس انخوا
 نموده با وحشی مذکور بواسطه ترجمان ابتدا بمحاوره نموده گفتم : آیا شما مگر
 انسان را میخورید ؟

گفت - چه کنیم، تقدیر الهیست !

گفتم - چه؟ چنان تقدیر الهی؟

الله از خوردن یکدیگر انسانها گاهی خوشنود نیگردد !

گفت - پس مارا که آموخت که گوشت هدیگر خود ما را بخوریم؟

غیر از آنکه دیگری هست؟ چنانچه خرسها و گرگها و پلنگها را خدا آموخته

است مارا نیز که از اینجمله ایم خدا آموخته است .

گفتم - اینچه سخنی است که تو میگوئی؟ آیا بدین عمل

ترا که ام کس امر نمود؟

گفت - خدا، زیرا اگر او امر نمی نمود، گوشت خورده

نمی توانستم برای خوردن سنگ و خاک چون امر نموده است

نمی توانیم که از آن چیزی بخوریم. چونکه انسان هر کاریکه میکند

الهیست آنرا الله امر کرده میباشد، و هر کاریکه نمیکند مطلقاً الله

نگفته میباشد. پس ازین سخن وحشی چنان معلوم گردید

که ایشانرا اعتقاد مذہبی اگر چه بروجدانیت باری تعالی هست

ولی انسان را فاعل مختار نمیدانند .

پس ازان گفتم - اگر چنین باشد ما نیز انسانیم، آیا چرا

یکدیگر خود ما را نمیخوریم؟

گفت - چونکه شما همه از یک جنس سفیدید و سفیدان

همه یک عاقله و یک رنگ دریشتر میباشند، آیا اگر از دیگر عاقله

بیابید باز هم نخواهید خورد؟

گفتم - خیر، از گوشت انسان اگر از هر جنس و هر عاقله

که باشد اصلاً و قطعاً نمیخوریم. در اینجا یک گوشت قاتی که آذنیته

بودیم اشارت نموده گفتم - پس اینجا چه چیز است؟

گفتم - این گوشت انسان نیست گوشت حیوانست.

گفت - پس چنان گفتید که ما از گوشت دیگر جنس

و عاقله نیز نمیخوریم، آیا همه ما یک حیوان هستیم؟ مرغ و جله

طیور حیوانی است که بعقله پرند منسوب میباشند؛ خرس

و گرگ و بوزینه و غیره حیوانی است که بعقله دو پا منسوب میباشند.

آیا گوشت همه اینها یک گوشت نیست؟

پس ازین افاده وحشی دانستم که اساس اعتقاد آنها

با اعتقاد هندیست . چونکه هندی نیز کافه ذی روح را
 یک حیوان اعتبار میکنند . اما دوا بین هسود و ایشان
 اینقدر فرقی هست که هندیان گوشت جمیع ذی حیات را
 بر خود حرام کرده اند ؛ و وحشیان امریکا جمله لحوم
 جاندار را بلا استثناء بر خود حلال پنداشته اند .
 باز بر استنطاق دوام نموده گفتم - خوب ، حالا این
 یک را بگو که شما مشپ چرا بر سر ما شب خون زدید ؟
 گفت - از برای آنکه شما را صید نموده از گوشت شیرین لذت
 شما لذتی حاصل نماییم . چونکه گوشت شما هم لذیذ ،
 و هم بغایت چرب و لطیف است - چنانچه من قبل از
 ده سال یکبارگی از جنس شما را صید نموده خورده بودم
 تا بحال لذت آن از دهنم غائب نشده است .
 لکن امشب یا شما را گرفته نتوانستیم . حالا شما را
 گرفته خواهیم خورد . چنانچه ما بشکار غرس میرسیم اگر غرس
 بچنگ ما بیفتد ما او را میخوریم ؛ و اگر بچنگ او بیفتیم

او مارا میخورد .

گفتم - وقتیکه بر قبیله دیگری از خودتان هجوم نمائید

نیز چنین معامله خواهید نمود ؟

گفت - بلی ، آیا آن قبیله حیوان نیست ؟

همه گی کیسانست .

گفتم - بنگر که ما این امر یکجائی که از جنس تست

چسان خوب نگهداشته و او را نخورده ایم !

گفت - شما این را برادر خوانده اید ، ازان سبب

گوشت او بر شما حرام گردیده .

گفتم - بیا تا ترا نیز برادر خوانیم و در حق تو احسان

نمائیم .

گفت - خیر اگر در حق من احسان کردن میخواهید

مرا آزاد گردانید .

گفتم - چون چنین دست تو مارا برادر بخوان .

گفت - خیر من شما را نمیخورم .

ازین محاوره که تا بدینجا با وحشی مذکور سبقت نمودند
دانستم که اولاً این وحشیان دروغ گفتن و خاطر
کسی را گرفتار اصلاً و قطعاً نمی شناسند. و اگر با
عرض اخوت نمودند گوشت آن برای ایشان حرام میگردد
پس باز برستطابقم دوام نموده:

گفتم - حالا بگذار این سخنان را با بیا که با تو برادر شده
به قبیله ات برویم. و از تو یک دختر می گرفته با هم اقربا
شویم.

وحشی ازین سخن من مدت و حیرت و تعجب زیادی
کرده:

گفتند آیا تو دختران ما را گرفته؟

گفتم - فی نگرفته ام.

گفت - پس اینچه سخنی است که تو میگوئی! هرگاه
گرفستی بعد از آن خواه گوشتش را بخور، و خواه با او
جفت شود. من و اینجا زنده و دختر هم در قبیله تو چنان

دختر را میگیری ؟

پس از معلومات مفسرۀ که از وحشی مونس
خویش گرفتم دانستم که در مابین اقوام وحشیۀ این
زمین اصول دادن و گرفتن دختر نکاح و گامین
بیچ جاری و عادت شده است بلکه هرگاه یک
قبیلۀ بر قبیلۀ دیگر دست بیاورد و راشای اکل اسرا و دختر
جمید را اکل نکرده استقرایش میکنند . باز بر محاوره
خویش دوام نموده ؟

گفتم - بیا بگذار این سخنانرا . تو مرا با خود بردار و ده
قبیلۀ است به برنگرد و نزد من چه خوب طپا بچه ها
و تفنگ ها موجود است که بواسطۀ آنها هر جنس حیوان را
بسهولت از برای شکار میکنم .

گفتم - نی نی ! تو حیوان مفیدی و من حیوان
سیاه . بر اوری ما تو غیر ممکن است . تو با این
شیطان ها در که مقصدش از طپا بچه ها و تفنگ ها

بود « مرا و اولاد نامی مرا شکار کرده خواهی خورد.
گفتم - استغفر الله! من گاهی ترا و اولاد نامیت
را شکار نمیکنم. مرا شکار کردن انسان بیج شایسته
و پسندیده نیست. »

گفت - پس چون چنین هست مرا چرا شکار کردید.
گفتم - ما ترا شکار نکردیم. بلکه با تو اختلاط و گفتگو

کردن میخواهیم. گفت - ما و ترا گفتگو و اختلاط چه لازم است.

انسان با زن خویش گفتگو میکند. حالانکه تو هم مردی
و من هم مرد پس گفتگو و اختلاط ما و تو چه مناسبت با هم

دارد. « مگر در نزد این وحشیان مصاحبت و حسن
الفت در مابین خودشان نیز عادت نبوده است.

الا با زن و فرزندان جتنی در میان قبیله خود نیز
بجان همدیگرشان قصد میکرده اند.

پس گفتم - بگر! ما در میان این شالوپه پانزده نفر

موجودیم همیشه یک با دیگر خود صحبت و الفت میکنیم ،
و یک دیگر خود را مثل برادر میدانیم .

گفت - این عمل شما خیلی شایع است .

چونکه انسان با هم برادر نمیشود . اگر امروز با هم
برادر باشید فردا با یکدیگر تازانخواه خورد . پس اینکه
ظاهراً با هم برادر شده از شر یکدیگر تا آن غافل
گردید . بهتر و اولی آنست که با هم دیگر دشمن بوده
و ایمان از شر هم دیگر خود تا از محفوظ و مستنبر

بدارید .

گفتم - خیر ما چنین نیستیم . زنده گانی و معیشت
ما بر جمعیت و معاونت هم دیگر ما موقوفست . اگر
تنها بسر خود بمانیم معیشت ما میسر نمیشود .

گفت - حالا دانستم که شما خیلی مردم ترسند
و خوفناک و بغایت کابل و تشنه ببلانید که مانند
(قوندورها) میباشید . (قوندور حیوانی است

از حیوانات ذومعشتمین که هم در آب و هم در خشک
زندگانی میکنند و بسیار ترسند و داناها بجمیعت بسر
می آرند اگر مانند شیر و خرس جسور می بود پد گاهی
چنین شین و بی عاری را بر خود قبول نمیکردید. پس
ازین سخنان وحشی دانستم که این وحشیان را حال وحشت
و حیوانیت چنان متکین طبیعت گردیده که به آب کوثر و
وزمزم سفید نتوان کرد.

لاجرم گفتم - حالا اگر ترار ما کنم سرور میشوی؟
گفت - بلی بسیار سرور و متشکر میشوم.
گفتم - پس اگر مراد ریگجا بیایی با من چه خواهی کرد.
گفت من نیز تر آزاد خواهم کرد. پس بشکرانه
اینکه از چنین حیوانی که از حیوان مفرس هیچ فرقی ندارد با
هم فکر مکافات را گرفته ام و آزاد کردم.
حالا از خلاصه و نتیجه این محاوره که با وحشی است
اینقدر دانستم که در مردم این قبیل و حشیان شامل

از انسانی و انسانیست هیچ یک اثری نبوده یک
 از ایشان همانا یک مقتدری لا جرم بر چنین حال سفا
 اشتغال نبی نوع خبیلی حسرت و تاسف نمودم و از
 فرق انبار ترجمه شده

(از هر دهن سخنی)

آیا علم محمد و دست یار غیر محمد

بودیم بر رفتار و براهت نه بستیم	پایش چو بودیم و در بوقت چه بستیم
بکذاشته بودیم و پیش میچ بستیم	آسودگی و عیش و منقذات بستیم
میرانجالت و آفاق گرفتیم	در یک کف تا تیغ عدالت بد گرفتیم
هر لحظه و دیدیم و زد و دیدیم نه بستیم	در شر حق و لغو اسارت بستیم
ما ترک نمودیم و در گریختیم	افسوس این فضل و کمالات بستیم
یک خطوه چو بیرون بستیم	محمد و نمودیم علوم و رعد و دوش
محمد بدترقی شد و محمد و بستیم	محمد چو محمد و نمودیم در علم

سراج الاخبار

اهمیت و ترحیح علم بر شمشیر
 يَرْفَعُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ
 دَرَجَاتٍ - خدای تعالی درجات ایمان داران و
 اهل علم را بلند میفرماید -

رفع آدمی عیلم بود - هر که را علم پیش رفعت پیش
 قیمت هر کسی بدانش است - ساز افزون بعلم قیمت خویش
 علم - یادانش که زیبا افتخار افزا سر لوحه عاقلانه گشته پیر
 نور و حل کننده مشکلات امور است معرفت حضرت باری تعالی
 عواسمه که مدار اسلام و صل و بنا دین سید خیر الانام است بحصول
 علم صورت نه بندد - و شخص محروم ازین عطیه عظمی حقیقه متصف
 بصفت مسلما نمکدو مملکتی که بزور علم آراست بنیت حید
 مطلب ترقی از دانش بسته است و ملتی که ازین متوہبت
 سترک محروم مانده در نزد همگان خستہ - وجود علم و عرفان
 در مملکتی که معصوری سواوش بخیر غفلت است عطیه عظمی است

و ظهور دانش در ملتی که فروغش بکدورت میعلی و نسیان
 است ظنمت لایری ملتی که به پرده هجوم تاریکی چسب
 مستور است شمع ترقی در آن روشن نمیوان گردد
 و دولتی که بفراترین پروری مرده و اندیشه با حاصل نرسیده
 نموده ضربت باهی و هلاکت نمیوان اندیشید مدت عاری
 از علم تا چشم بالتفات هم کشوده اند آبروی مروتی
 که ندارند ریخته است و تالب بحديث اتحاد و یکا نگی با
 کرده اند شیرازة اخلاصی که نه بسته اند کینه
 خیالات ترقی و ترفیع محمول علم دام اندوه و کلفت
 و تصورات چرب دستی و بلند پروازی مایه یاس
 و ندامت

از انزال این پیشوای کم دار و فروشن امر و نیست
 اینکه خواندم پیش پیش است اینکه گفتیم کم
 حضرت میرزا بیدل که استاد کامل اند میفرمایند
 چشم پوشیده بر حقیقت فرو و مس در نفس دارد - آئینه دار

کوری است - و مشرکان خوابیده اگر همه آفتاب زیر دهن
 خوابد دلیل بی نوری - آرمی صعب ترین حالتی که
 در مملکتی مشاهد شود همین ذوق بی علمی است - و
 دشوارترین قیامتی که در ملتی دیده شود غافلگی بیداشتی -
 و دولت جاوید ^{طاهر} از اتحاد و اتفاق و نعمت سعادت
 اقتیاز و فاقه فاق جمیع ملل همین ثمر پیش رس علم و دانش
 و نتیجه نفس ذکا و بینش است الحاصل نعمتها و ولتها
 سعادتها بمطالب فائز شدن آنها پیش بسینها مایل بشینها
 همه از انوار فیض آثار علم است که صاحبان خود را
 باینقدر نیک بخشیتها لائق و سزاوار می بنید .
 نزد اهل حقیقت ایجاد هیچ خیری بغیر علم نژاد
 هر چه بتی ز مفرد و ترکیب دارد از علم جوهر تر تیب
 اگر لمحه تفکر رود و ظاهر گردد که همین علم است که در حصول
 اتحاد و یگانگی تحریر و تشویق میدهد و از قرین گردیدن
 بخذلان و بیگانگی مستناع می آرد - اتحاد و بغیر علم

باعث نکال و وبال است و وفاق بدون علم موجب
 عدم ترقی و اقبال یک مملکت در استقبال و ولی کفایت
 شود که چون حصول علم بی اتحاد صورت ندارد و هیچ مملکت
 بدون آن اوج پیمای ترقی و تعالی نمیکرد پس لامحال
 ایجاد اتحاد و تولید اتفاق در ملت نسبت به علم اہم و شایع
 بنماید آیا چه خواهیم گفت ، درین محل بعد از اندک تفکر
 موضوع می پیوندد که آیا این یک سخن را گویند محترم
 از روی علم میگویند یعنی از نتائج اعلامی اتحاد و اثرات
 و الای یکانگی بخوبی مستحضر گردیده و یا اینکه اتفاقی بابر از
 آن مبادرت جستند اگر از روی علم باشد طاهر است
 که دیدہ بصیرت شان اولا بجوای هر سرمتہ علم جلایافته
 کہ جلوہ دلفریب سراپا زیب شاہد رعنائی اتحاد
 محو وفا و وفاقش نموده کہ در صورت نیز حضرت علم
 بر شخص اتحاد شرف تقدیم پیدا کرد و سخن عاجزانه
 اسبب شد و اگر نوع دیگر باشد پر طاهر است کہ اتفاق

بی علم اتفاق نیست و بی سنج و فاقش خبر شقاق فی زیر
 از زبان اتفاق تو اینج بصدای بلند میگویی که ملل جا این و عدا
 از پیرایه علم هیچگاه منفعت اتحاد و اتفاق را ندانسته
 و روی ترقی و تعالی را که خلف از جهت اتحاد و اتفاق
 است ندیده اند آیه وافی باینه و زاده سلطه فی العلم
 و الجسم، در خصوص (برتری و بهتری طالوت نام کرد
 گروهی از بنی اسرائیل بر یور و حلیه علم و جسم سر فرستاد
 و ممتاز بود و خدای جهان بر بان پیغمبر از زبان او را بگفت
 سراپا زیب پادشاهی مرده تشریف در داد و نیز
 اتفاق و اتحاد آن گروه را در عدم قبول پادشاهی
 طالوت که از روی چهل بود طرد ساخت
 و همه اتفاق از درجه اعتبار ساقط بنمایند و فضیلت علم
 و تقدم شرافت آن و برگزیدگی طالوت را از سبب
 فضیلت علم بر سلطنت و دو خامت و ناپییر بودن اتحاد و
 بی علم را اثبات میکنند. القبه اینقدر گفته بگوایم

که اتحاد و اتفاق مانند عزم و قصد و همت و دولت از ذرایع
 و وسائل حصول علم شمرده میشود و چنانکه گوهر گران بها
 علم بی غرق ریزی سعی و دستگیری و دولت و پامرد
 همت بچنگ نمی آید همچنان اتحاد و در حصول این گوهر
 دستی دارد و طریق اخذ و جلب آنرا سهل و آسان
 بسیار و بهر تقدیر - اگر علم را بر سایر خوش قسمتیا و سعادت
 و نیک بختی یا رجحان و کیم و اولیت و اولویت
 آنرا بر جمیع مکارم و محاسن اثبات سازیم و یا معترض
 محترم اتحاد و اتفاق را و سبیل اعلا می ترقی بشمارد
 فاتر ای همه جا هست اول و اولی و اندر دست همت
 عرفان دوست اتحاد و روش اولاد و وطن ساز
 ملت نجیب و یانیت و اتفاق ما من افغانستان
 واجب و لازم است که دعای بقای علی حضرت خدا
 عرفان صفات مستبوع مقدس علم پرور اتحاد و کثیر
 آذادی خواه ترقی پناه خود ما را از جناب کبریا علی تمنا

والشهاده استرجا واسترحام نمایم که در عهد سعادت من و امان خود
 نشان در هر خصوص و هر باب بشیر و کج افزونی علم و اتحاد
 در مملکت و رعیت نشانده نشان و ریع ندارند !

علی محمد خان

ولت از ذوالحج
 هر گز اینها
 ت و پامرد
 ین گوهر
 آسان
 ها
 ماد سعادت
 بیت
 بعض
 ما رو
 ت
 ن سار
 مان
 ن ذات
 و کتم
 انیب
 ی لها

صنعت و صنایع مستظرفه چیست؟

صنعت و صنایع مستظرفه مقیاسی است برای سنجیدن
 تکامل معنوی و روحی یک ملت. درین جهان در میان
 هزاران محسوسات که مادر زیر نفوذ حواس پنجگانه خود
 از وجود و چگونگی آنها با خبر میشویم بعضی چنین است که ما
 بی اختیار آنها را بیشتر دوست میداریم. روح ما
 و قلب ما مجذوب آنها میشود بدون آنکه از آنها یک
 فائده عملی و آبی برای ما حاصل گردد مثلاً وقتی که در جلو
 یک پرده نقاشی که ثمره قوای دماغی و روحی یک صنعت
 کار را نشان میدهد می ایستیم ساعتها مشغول تماشای
 و غرق حیرت و تعجب میشویم، همچنین شنیدن صدای
 حزن انگیز تار و پیا آواز طرب بخش یک خواننده باادب
 احسانات لطیف ما را بهیچان می آورد. همین طور بسر
 بردن چند ساعت در یک شرب مهتاب، تماشای

سیرا بره و ماه، احساس وزش باد و حرکت برگها
 درختان، صدای زیرشش و نواز و خواب آور آب،
 عظمت وحشت انگیز کوه ها و دره ها، سبزی و خرمی
 چمنزار، رنگ و بوی گلهای لطیف و صحبت شیرین
 یک کار موافق و امثال هر یک برای مایک مسرت
 قلبی و یک انجذاب روحی تولید نماید و ساعتها مانتفکرا
 عمیق می اندازد.

در چنین حال استغراق، ساعتها شیرین و دقیقه های
 فراموش نشدنی زندگی در مقابل چشم ما جلو میروند
 آرزوهای دیرین و تسلیت بخش ما و امیدهای آینده
 و روح نواز ما از نو بیدار و زنده میشوند. این استغراق
 یک جام هستی بخش در ما اثر میکند. و در نتیجه مسرت
 که خود بخود میگوئیم: ای کاش این ساعت وجد و استغراق
 ابدی میشد. باز در نتیجه آرزو می کنیم که ای کاش دست
 طبیعت ما را از پنجواب شیرین خیالی هرگز عبور نکند.

زیر آنکه درین دم قلب ما با آمال و سیرین خود در راز و نیاز و
 روح ما با دلدار مجذوب خودیم آغوشش است. حتی ^{صدف} تو
 این محاسن طبیعت و این استغراق پر جاوید به قلم سحر انگیز
 یک شاعر شیرین بیان کافی است که در اعماق قلب
 و روح ما و در یک گوشه تاریک بیت الحزن نشسته
 باشیم همان خط روحی را تولید کند. بلی برای یک قلب
 حساس و برای یک روح زنده هر یک از مظاهر
 طبیعت یک جلوه و یک جذبه تشکیل میدهد.
 حالا باید تا مل بکنیم که منبع این فیض روحانی در کجاست
 و چگونه میشود که مشاهده و احساس پاره خیر تا یک چنین
 حال و جذبه در ما تولید میکند. باید مرکز این جاذبیت
 و مجذوبیت را پیدا کرد و باید دید که این قوه معجزه
 چه نام دارد و از کدام سرچشمه آب میخورد.
 اگر قدری تفکر و تعمق بکنیم خواهیم دریافت که این جاذبه
 جاذبه نیست و صنعت غیر از حسن خیر دیگر نیست و چون

روح ما با عوالم حسن یک را بطه ازلی دارد و این هر دو
 با یک الفت ابدی بهم پیوسته اند این است که هر کجا
 حسن است آنجا روح هست و هر کجا روح هست با صنعت
 هم دوش هست.

این صنعت یعنی حسن که معشوقه روح ما است
 و نوع میباشد یکی حسن خدا وادی که اثر صنعتکار حقیقی
 مانند محاسن طبیعت، و دیگری صنعت بشری است
 که زاده روح بشر است. انداخته که روح انسانی محاسن
 طبیعت اقتفا کرده یعنی آنرا برای غذای معنوی خود
 کافی ندیده است لذا با همان قدرتی که صانع حقیقی در او آفریده
 محاسن دیگری بر طبیعت افزوده است چنانکه در ابتدا
 بتقلید محاسن طبیعت پر داخته و بعد پیرایه ما و جلوه ما
 زیادی بدان محاسن علاوه کرده و شکلهای جاوید و
 رنگهای دلربا تر بدان داده است و ازین کوشش
 و آثمی روح انسانی در جستجوی غذای خود یعنی حسن مطلق، صنایع

مستظرفه مانند نقاشی، موسیقی، مجسمه سازی، معماری،
و شعر (وجود آمده است) میباشد

پس صنعت و صنایع مستظرفه زاده بشریت است
و با آن هم خواهد بود و چنانکه گفتیم صنعت عین حسن و
حسن هم عین صنعت است بهین مناسبت هم میتوانیم
بگوییم که صنایع مستظرفه عبارت از حسن هم می باشد

(ایران شهر)

انقلاب ادبی

شخص انسان ، حاکی از تصورات و احساسات
 اوست ، و تصورات و احساسات انسان ، تابع وضع
 زندگی اوست ، و به همین ملاحظه ادبیات هر عصر با ادبیات
 عصر دیگر باید تفاوت داشته باشد همان قسم که افکار و احساسات
 و وضع زندگی تفاوت دارد ، و اگر تفاوت نداشته
 علامت این است که ادبیات حقیقی نیست ، و بعبارت
 آخری افکار و احساسات خود آنها نیست ، بلکه از آن دیگر
 که بطور تقلید و تلیف الفاظ ، و اخذ معانی و مضامین ^{است}
 شده .

در دوره سامانیان و غزنویان ، شاعر قصیده و سرا
 بسیار بوده که مناقب سلاطین عصر و رجال و دربار آنها را نظم
 کرده و در ضمن ، تملقات زیادی هم بخدمت سلطان یا وزیر
 یا هر کس مدد و احسان آنها بوده تقدیم می داشته اند تا آنکه در غرض ،

بصله و انعام نائل شوند، ممد و چین هم در بذل و بخشش کوشش
نکرده حاجات شعرا را برآورده اند.

در قرن چهارم و پنجم، سلاطین پیوسته در جنگ
و جدال و غنم و وجهه و مشغول بخواه تا راج بلاد بوده،
و از هر جنگی که مراجعت میکردند طبعونها ثروت اشخاص
و صد هزاره انتانرا مثل مواش با خود آورده مطامع شعرا
متملق را یک مقداری ازان اموال غارتی خورسند
میکرده اند. و این طبقه هم بر جد و جهد و کوشش خود
پیدا کردن عبارات اغراق آمیز افزوده. و در خصوص شخص ممد
و شمشیرش و تیر و کمانش و گرزش و اسب سواریش داد
سخنوری میداده اند.

قصیده عبارت بوده از یک عدد ابیات که غالباً
شروع میشده است بتغزل عینی تعریف خط و حال و قد
و قامت و زلف و بناگوش و غیره و غالباً اسامی باز
ترکان خطا و شمشیر و کمانش که در آن زمان از مواسب

سلاطین فراوان و ارزان بوده است برده میشد، پس از فراغ
از تغزل تخلص بوده است، یعنی گریز و شاعر باید در نیمقام
نهایت استادی بخرج دهد که انتقال از تغزل مدح بطور
مناسب و مطلوبی باشد، آنجا قسمت مدح شروع شده
و از هیچگونه اغراق و مبالغه کوتاهی نمی شود، و هر چه تملق آمیز
بهتر، آنجا نوبت حسن طلب می آید که شاعر بنحو لطیفی
باستحقاق خود اشارت کند، و ممدوح را تشکر سازد که
ابر خود انعامش با آنکه تمام زمین و زمان و بلکه هفت
آسمان را احاطه کرده است، اندک بدبختی برین مدح شنا
خوان پیچ ریزشی نمیکند. پس از این قسمت، نوبت
شرایط است یعنی دعا کردن در حق ممدوح و اشعار بر اینکه
قصیده تمام شد.

تمام قصاید شعرا می عصر غزنویان و سلاطین سلاجقه
چند قبل از آنها و چه بعد از آنها بر همین منوال است و الفاظ
در اصول متائل با هم ندارند. خبر آنکه در بعضی تعریف است

و در بعضی تعریف استر، و دور یکی از شمشیر شاه بی اندازه
 تجید شده و دور دیگری از انگشترش، و این سبک
 شعر گفتن برای آن زمان و با آن اوضاع، مناسب و
 خور بوده، اما در این عصر که بالمره آن قسم سلاطین و انو^{ضع}
 زندگانی نیست، و ابواب بسیار از مباحث اجتماعی
 و مزایا و معایب تمدن این عصر برو می آید باز دست^{بسته} نیست
 نیست که همان سبک را پیروی کرده و رسم قصیده سر
 از دست ندیمیم. و حتی اگر کسی حاضر شد که مدوح بابا^{شد}
 یکی از بزرگان دین را مدوح قرار داده با سر و غایتی
 و ترک کاشغری و شمشیر و زره را که سالهاست متروک
 شده بمیدان آوریم و در صورتی که هیچگاه از حوالی حیون
 عبور نکرده ایم، مقید باشیم که اسم حیون و چگونگی عبور
 از آن، در شعر ما باشد، این است شعر تقلیدی و شعری
 حاکی از تصور است قرون سال گذشته است نه از خیالات
 ما و معاصرین ما.

ما و قتی که شعر عصری را میخوانسیم، و لو آنکه در مدح سلطانی
 محمود است لکن از وضع زندگانی آن زمان اینقدر نمی فهمیم که
 شاه چگونه بار میسدا و چگونه بچنگ میرفته و بر چه سوار می شده
 و چه کسانی را با خود می برده و اسلحه آن زمان چه بوده، اما
 از یک قصیده که درین عصر گفته میشود، اگر ناصه سال دیگر
 بماند هیچ از آن مفهوم نخواهد شد، و بلکه اگر کسی از تاریخ بخیر باشد
 چنان تصور خواهد کرد، که در عصر مانعاهای ترک را خرید و
 فروش میکرد و اندوخته را سان مثلاً ترک کشمیری و خطائی
 مثل عصر سلطان محمود فراوان و سلاح ما شمشیر و تیغ و زین
 و زره و کلاه خود بوده زیر آفتاب سرایان بدو آنکه توجه
 بحقائق کنند، بین همان جلی که مسعودی و عصری در شعر
 خود آورده اند، و رقصا ند خود آورده، و چنان فرجه
 میکنند که در عصر غزنویان هستند، این است حال قصیده،
 و اما غزل چون آنهم همان تغزل قدماست که در مطلع قصیده
 می آورده اند، حالش معلوم است که تعریف خط و خال و زلف

و بناگوش است و قد ما غزل علیحدہ کتری گفته . و بہمان تغزل ابتدا
قصاید اکتفا میکردند .

و ایند آن محتاج است با انقلاب ادبی ، و لکن انقلاب ادبی این
نیست کہ در ادو ذان شعرا تغییری بدہند ، و بحر شعری را
با بحر فرانسوی و انگلیسی مثلاً مطابق کنند ، یا آنکہ قوافی را
بر طبق قوافی اشعار اروپائی سازند ، یا در مفردات
و تراکیب لغت تصرفی کنند .

انقلاب ادبی عبارت از هیچیک از اینہا نیست ، بلکہ مثل
سایر انقلابات ، عبارت است از رفع نواقص و تطبیق
با مقتضیات عصر ، و خروج از مضائق تقلید سابقین ،
و با آنکہ مقید باشند کہ ہر چه پیشینیان ساخته اند ، خراب
کنند ، بلکہ آنچه خوب و مطابق مقتضای عصر حاضر است ،
اخذ کنند ، و آنچه را یک و غنیف است و برخلاف
مقتضای وقت است ترک نمایند ، یعنی از آنہا تقلید
نکنند .

محبوبیات با طبیعت

اما شعرا، عیش این است، که قدما، جز معدودی
از روی ضرورت و با اقتضای اوضاع عصور مختلفه، یک
پیش گرفته اند، و متأخرین، از روی اختیار شعر را در
همان دایره محصور کرده و تصور کرده اند، اگر قدم از آن
دایره بیرون گذاشته شود، گناه عظیمی شده
پس انقلاب ادبی در شعر این است که خیالات
دیگر انداز را کرده ترک کاشغور و سرو قافرو دروغ فریب
و تملقات عجیب و اغراقات غیر مطبوع سابقین را رها کرده
فقط تصورات و احساسات خود را نظم کنند از سبها
الفاظ تازه و ترکیبات متعارفه این عصر احتراز نکنند
اگر توصیف میکنند اشیا فی الواقع را توصیف بکنند که در پیش
چشم آنها حاضر است، و اگر وصف الحال است، همان
خوشیها و کدورتها بیکه واقعا در مواقع حس کرده اند،

بیان کنند، عیوب جامعه را انتقاد کنند، محاسن اخلاق
را تحمید کنند، بوطن پرستی دعوت کنند، و بالاخره فرض
کنند که قدما نبوده و شباهنگام و ترک پسر و کودکی هرگز
نگفته اند. شاید در وقتی منوچهری گفته است:

گوئی بطریق جامعه بصا بون نه ده ست

کبک در می ساق پای در قدح خون ^{سبزه}
بوده اند اشخاصیکه بگویند صا بون برای شعر خوب لفظی
نیست، اما او بخیال خودش شعر گفته و تصور خود را
بیان کرده است، چیرا تابع او و امثال او باشیم و
جرات کنیم از دایره آنها خارج شویم. در صورتیکه آنها
مقلد دیگری نبوده اند. و فقط بزبان عصر خود و خیالات
خود را نظم میکرد و نه اند.

اروپاییها هم وقتی که داخل انقلاب ادبی شده اند،
بیش ازین نبود، که هر چه تصور یا احساس کردند یا دیدند
و شنیدند نظم کردند و دشمن، عیالات هم بسیار گفته شد و عمرها

اور داعی جمع صغیران مرگ دین جلی رتبه
دندان رنند و متعاقب و با شرم و غم
دین و سیر و حال از تو هرگز ناپیوسته

بہیمان بی رحم و ردام و فصل طالع
بہیم زعم کوئی ظلمستان من بی تو
دریدہ در زانیم با سنا و آن بی تو

از غایت است
چشم عزیز از غایت
است سیمه
کمره را خیار و دوست
کلمه پیرمین
میکشیدند

شکست شیشه دل را
مگردد از شکست
شکست
دل را بقیا دست
نشدند خواهر شکست

و ثمره آنها هم بسیار تلف شد، تا مثل و یکتوریه و کوشکیه
در میان آنها پیدا شد، و انقلاب ادبی سر و صورتی
گرفت،

و اما نشر فارسی، عیوب این قسمت بیشتر است، و در
حقیقت نشر نویسی ایرانی در مراحل اولیه است، ^{قسمت} چه این
و از روی شعب و اقسام مختلف است که بعضی از آنها تا
هنوز یا بهر حال ظهور نکرده، یا در بدو طفولیت میسر باشد
از قبیل تیاتر، کمدی، ورام، رمان و غیره که حشری
اسمش هم بفارسی نداریم و بقدر نمونه از آنها بیشتر در دست
نیست،

و انصاف این است که در همین چند سال مشروطیت تا
نشر فارسی مراحل بزرگی پیوده، که شاید در تمام سه قرن
قبل از مشروطیت باندازه این چند سال پیش نرفت
نکرده باشد و اگر نوشته جات ذری اندر این نوشته جا بدو مشروطیت بجا
شود، هر آینه فرقی واضح بین آنها دیده خواهد شد، ^{است}

که غث و ثنین بسیار در آنها یافت می شود ، لکن در هر
انقلاب ادبی ازین قضیه ناگزیر است ، و خود همین توسعه
دائره و اختلاف فاحش بین محتویات جرائد ، دلیل این است
که پذیر نویسی فارسی داخل خط تکامل شده ، و رو به ترقی
و تصفیه می رود .

عمده جهت این نقصان و قصور یک در نشر ما دیده میشود
اینست که ایرانیان زبان علمی خود را زبان عربی قرا
داوه و علما کتب خود را غالباً باین لغت می نوشته اند
و اساساً کتاب نشر فارسی فراوان نیست معلوم است
که اهل هر زبان تا تمام علوم و مایحتاج خود را باین خود
نویسند آن زبان تکمیل نمیشود . (مجله دبستان)
در جهان روشن از نور ماه قلم

چشمه طریقت چه شوکت بشاه قلم - عطا کرده ذات اله قلم
قلم گر کند قصد جنگ وصال - چه سر ما بفتد بچاه قلم
گر اصلاح خواهد نمود بشر - چه کمر آید براه قلم

قلم زنده کرده است نوع بشر - بهمان روشن از نور ماه قلم
 سخن از قلم شد جهانگیر وقت - بود علم و عرفان سپاه قلم
 نه توپ کروپ و نه تیغ و دودم - کند کار و دود سپاه قلم
 محمود طرزی قلم شد نصیب - بود و اما خیر خواه قلم

(سراج الاخبار)

شوق تنهایی در حالت اختصار

ای مجوئی بی وفا گریه مکن . در نیحالت اختصار و دین
 لحظه که میروم بطرف مرگ و استراحت ابدی قدم گذاشته
 و عوالم دیگری را که اینهمه بی مهری تو و امثال تو در آفاق
 آن وجودند از دست میگیرم . مرا آزار دهنده ...

دین ساعتی که میخواهم بسوی فانی صرف عدم مطلق
 رفته و برای همیشه از تو و کردارهای ناپسند تو چشم پوشم
 عالم آشنوش مکن ! ...

این چند قطره اشک شوری که از کنار دیدگانانت
 سر از پرده شده و از گونه های کفایت عبور کرده و بر
 دست و پنجه ناز نیست میچکد . یقیناً برای بخشایش گناهان
 گذشته تو و برای جبران آنهمه بی انصافیهای که در باره
 یک جوان عاشق ، یک موجود ضعیفی که در راه عشق و دوستی
 توان همه چیز گذاشته و در پایانش سال : عجز - الحاح -

تضرع غربی مهربی و کم اعتنائی و سنگدلیهای ظالمانه هیچ چیز
از تو متشابه نکرده کافی نخواهد بود

خود را خسته مکن . اشک مرز و از کنارم برخیز
مرا بحال خود و اگر که درین چند دقیقه فرصت شاید
توانم کتابچه خاطرات بیست و سه ساله گذشته خود را جستجو
نموده و در میان تمام صیائلف آن یک سطر مسرت
آمییزی پیدا کنم که مرا بتذکار خود و نوشتن داشته و ازین همه
غم و اندوهی که در روی سینه بهم فشار داده من جمع شده و مرا
پسگینی دردناک خود را بچیدارند اندکی راحت باشم این
آری عزیزم از بالینم برخیز و برو و مرا برای همیشه فراموش
کن از جریان اشک گرم و حزن انگیزت جلوگیری ننوده
و این قطرات صاف و درخشان را برای وقت دیگر
حتی شخص دیگر ذخیره نما !

همچنانکه تو تمام ناله های سوزناک مرا در نیت
مناوی با تحقیق و بی علاقه گی مفرط استماع کردی همان قسم

که قطرات براق آب چشم را که برای تحصیل رحم و رقت
 تو بکار میروم با خنده های تمسخر آمیز و طعنه های ملامت
 انگیز نظر نمودی و قلب پر از اخلاص و شفقت را که در راه
 عشق و محبت تو تسلیم تو کرده بودم با نگاه های استهزا
 آلود مجروح ساختی. برو که من نیز باین چهره اشک آلود
 و سیاهای حسن انگیزت اهمیت نمیدهم.

این گریه های شدید که عجالت ترا بندامت و پشیمانی
 قلبم پیدا راند هیچوقت دست مرا از دامن شایه برگ
 و نیستی کوتاه نخواهند نمود. آری. این تشبیهات کوکاو
 برای منع من از وصول بیک استراحت جاودانی
 قدرتمند نخواهند بود.

ای بیروت. چه زود فراموش میکنی که چگونه یک
 جوان ناتوانی را که تا چند روز قبل جز یک چهره و فسانه
 و خند این لب متبسم و یک نگاه ملاحظت آمیز چیزی
 از تو توقع نداشت با کمال قساوت و بی رحمی از بر خود

هوا و را - یک موجود ضعیفی را که در کندک لطافت
 بود با هزاران آمال و آرزوی جوانی - در پست
 مغاک بدبختی و هلاکت سرنگون نمودی؟! ،
 آری! ای جنایت کار بی انصاف تو همچنانکه
 بسات رقت آمیز مرا وسیله تفریح روزانه خود قرار
 ده و از دریچه دیدگان مجبور قنانت قلب خونین و
 مند مرا با نظر مسرت نگاه کرده و لذت یبردی
 نیز ترا گناه کار عشق دانسته هرگز نبود و اشک های
 تو و بلکه تمام ملاحات و خوشگلی های تو اعتراف
 ... ۱۰

تو درست . و در قافله عرق افسوس و پشیمانی
 بین تابناک خود احساس و مشایه می نمایی که
 در همان دقیقه میخوام شدیدی ترین نفرت های قلبیه
 را بتو ارائه داده و تمام احساسات محبت انگیزت
 به بیقصدی نظر کنم .

آه، پیراهن تشنگ و دلفریبت را که اکنون مانند فرشتگان
منظره رحمت آمیزی بخود گرفته بمن نشان مده و دوست
سردوبی روح را از میان پنجبهای پر حرارت و انگشتان
طریف عشق انگیزت را کن و پیش ازین چشمهای ماله
دارونیم کشوده مرا که مانند چراغ بی روغن میروند تا آخرین
فروغ ضعیف خود را از نظر تو بگذرانند، بشا به گریه ما
رقت انگیزت مشغول مدار!

آیا مرا درین دم مرگ هم - در این دقیقه که میخواهم
باتمام وجود اقی که در اطراف ویدگان بی نورم صفائی
کرده اند یک وداع ابدی کرده و آنها را، شاه
مطلوبیت خود و گواه بی انصافیهای تو قرار دهی راحت
نخواهی گذاشت؟

برخیز و برو، بعد ازین اگر میل داری - در کنار قبر
نوسازم نشسته با افسکهای چشم خویش گویای خود
و عطفهای ناستشناخته که در روی مزارم روئیده

محصل حسرت جت مفله ک من مستند آبیاری نما، و
 بدانکه من و روح جدهن و ناکام من از اعماق قبر توبه تمام
 نیکات حسن و دلربائی تو نفرین خواهند کرد !!! ...

(ارمغان)

تونیکی میکن و درو جلد انداز

شیندم گشت اندر طرف گلزار بجوی آب زنبوری گرفتار
 بغرقاب بلا اندر فتاده ز مام جان بدست موج در داو
 سلامت دور از و شد درو نزدی جهان در پیش شیش گشت تاز
 نه دروی قدرت پرواز مانده نه راه چاره بروی باز مانده
 کنار جوی بر شاخ درختی در افغان بود مرغ نیک بختی
 چو حال از زنبور اینچنین بد ز بهول روز بد بر خویش لرزید
 ترجم کرد او بر جان زنبور بر آورد از کرم آمال زنبور
 ترجم کرد بر حال خرابش فرو انداخت بر کی اندر آیش
 بروی آب جوی آن برگ از دو همی غلطان بیامد سوی زنبور
 چو برگ آمد بر آن زنبور شست و زان غرقاب بی پایان و تن
 یکی صیاد شادی در آن دشت بگردش و پری میباید گشت
 بیاغ اندر شد و بر شاخ ساری نشسته دید مرغ پیغمبری
 و زان صیاد شادی و شغف کرد به تیری جانگداز از آهوی کرد
 چو دینچه مال را زنبور شکست شیش نزد بدست تیر انداز آویش

پیر اندر فرو خشکیده شد شصت بلرزدید و کمان افتادش از دست
 اگر چه خوانده باشی این حکایت ولیکن بایدت فهم و دیراست
 که از این داستانها پندگیری زهر نپدی نصیبی چندگیری
 تو نیکوئی کن و در حبله انداز که ایرزد و در بیانست دهد با

(الکمال)

مکالمات حافی در خصوص حیات تحقیقی یا ارتقا علی
 بنده خواستم تا یک فاصله دماغ خود را از ماندگی و کوفت
 کتاب خوانی، و مذاکرات و مباحثات فنی استراحت
 داده رفع خستگی و کسالت نمایم. (بیت الراحة است)
 روی کرسی ذی سادات خود را مثل کسیکه هیچ طاقت
 نداشته باشد پرتاب کردم و به کشیدن سفاره خود را
 مشغوف ساختم. طویلی نکشیده بود که آوازهای لطفا
 از بالا میرکتابم آمدن گفت و گذاشت عجب خود را قدری می نمایم به بیت
 غصه آلوده و روی تشرشی مایلند. (بیت الکتابت) رساندم و دیدم هیچ
 کس اثری نیست. اما دستم لرزه گرفت و موهای
 بدنم استاده شدن. دانستم این اثر لطمه بایه عالم ارواح
 است بلکه ام پیاپی کسب نزول نموده است. بنده قلم
 خود را بدست گرفته روی کرسی نشستم و اوقرا و ذیل
 مکالمات اجرا یافت:

روح - آقاچه بنا دادمی؟

بند - دعای سر شما

روح - امروز چرا اینچنین هراسان و پریشان ^{نمائی}؟
 بند - هرگاه تفکر بنام که مو اطلبیت و موصلیت
 از دل بیهوشانده کان بی نیایم و فانی شویم با از و با خاطر پر شده میگردد
 روح - بصیرت نده کان ای آیدانی که مقارنت و موا
 مایان نسبت بنده کان بجدی رانج میباشد که هیچ گاه
 منفک نمیکرد.

بند - اگر همین است که مهربانی فرمودید پس چیست
 چیست با آنکه با و ما شمار از رحمت میدهم یک کرت
 هم تشریف از زانی نمیدانید، اگر سهواً قدم رنجیده
 میفرمایید فقط تا چند دقیقه. روح - همین حالا اطلب
 نمودیم. که وابستگی ما با تخصیص بصیرت زنده کان است.
 بند - بند - دانستم گویا به عقیده شما زنده شدم.
 روح - درین چه شک، غفلت و جهود شما جوان

مرگ ساخته است باجهت تجمیع و تکفین شما آمده ایم؛ زیرا
که انانی عالم ارواح نمیخواهند کالبد نای شمارا رو
زمین بگذارند.

بنده - عفو فرمائید اگر بگویم که یک دفعه فرموده بودید که موت
وفوت در دنیا هیچ وجود ندارد، در هر جائیکه تصور آنرا
بتوانی بدون زنده گی چیزی دیگر نیست؛ حالا خود
تصفیه نمائید که چطور بنده مرده هستم؟

روح - در مخصوص هر چه حالی نموده ام سراسر است
چیزی را که شما مردمان مات میگوئید فی الحقیقت
چیزی نیست، اما چیزی را که ما یان مات میگوئیم علی الخصوص
درین عصر تازه در هر جا طاری و ساریست، و در مرگ
شما که هیچ جای حرف زدن نیست.

بنده - آقا جان! بنده از فهمیدن این حرفهای متضاد
شما که سراسر قاصد و عاجز هستم، چنان باور نمایم که
مرده هستم!!

روح بلا شبهه یک مدت گذشته است که شهادت داده
 آنها اثرات و خصائصیکه بر یک ذات فاقد حیات
 باید دلالت نماید بنابر شما اشارت میکنند و با این
 ادعای حیات اگر مقام حیرت نسبت پس چیست ؟
 بنده معتذر عرض نمایم که حرف شما از اشتباه
 خالی نیست ازین جهت که بنده حقیقه مالک حیات

هستم .
 روح - معتذر شما سراوار سلیم هست و درین
 اعتذار یک تقریر خیریه بکسر بصیرت را مایل نبایم باشند
 اما دوست من شما که بر استی موده اید و خیر اگر میباید
 که درین باب از جانب من اشتباه شده است پس آن
 همه بر این و اوله را که جهت زنده بودن خود و همه شوق

میدانند بیکان بیکان تقدیم نمایند
 بنده بچشم التفات شما کم نگردد . اموریکه
 بر زندگی کدام کس دلالت میکند یا آن لوازمی را که

موجب کی میدانیم از قرار ذیل است .

خوردن هفتن بازی ساعت بیکر تعیش احتاجی شکال خوابش
نفسا اتباع قوای همی استیصال بالچیر غارت گری بکاری جلد گرد و غیره
روح - ایوای نادانی و جهالت بچرخ خانه ابابین چکان چطور
کرد که ساختن از باوه بی غفلت رخی خود پرستار بطوری اینها را بخود
که از بهای حیات و جان خود هم خبر ندارند تا شریکه بهایشن بست زبان بگوش
هر طور که خواهش داشته باشند با میدانی دوست من ! این لاله زنده بودن
بلکه بیا همین ده بودن است ، بنده سبحان الله اینچه میفرماید !

روح - همین که حالا حاجت نیست که دلائل و بکیر راجعت ده بودن
شما اقامه نمایم . بنده چه خوش گزینیت !

روح - حالا که شما کمال بد پوشیده آما سیده میش از روشن دارید
این است که شد لا اله الا انت یونیند نفهمید و قتی که از شعاع حیات حقیقی مستفیض
گردید چون که ترا بدوشی و نصیم نموده ام میخواهم از اسرار و خفا یا زندگی مطلع گرد
از اینجهت خواهش دارم یکتق زندگی راست فیضان نمایم تا که متعده و فهمید
مکنشفات من در تو پیدا کرد و آیا مایل هستی ؟
بنده - چه مکه که نخواهد رسید !

روح - نجر زیرا که شما یک لاش عیان هستید قوا می رسد مذاکره شما کلاً
 معطل و بیکار گشته است به یک چنین شخص بطور صد خواهد رسید آیا حکایت
 حکیم دیو جانس از یاد ترفقه است ؟
 بنده - این وقت که اندو مانم اجر اعمال ما بد خاطر منشر است آینه من
 بسنگ جبر است رده پاشش پاشش گشته است التفات ده خودتان عاده بیا
 روح بحشیم «از حکیم موصوف شاگردانش پرسید که هرگاه در حلت
 نمایند شما را در کجا باید دفن نمایم آن حکیم جواب داد که در هیچ جا بلکه لاش را بغیر
 آنکه گور بیا روی زمین بکنند و پاشش کنند که اگر بر سر ما پاشش کند
 نمایم همانا که طهور و وحوش آن گوسفند را بلع خواهند نمود و شما این را خواهند
 و متالم خواهید گشت. حکیم از جانب شاگردان خود این را شنیده گفت در پیوسته
 چون کلفت بگذارید پرنده کان در زندگان از خود دفع نمایم شاگردان گفتند که
 شما احساس نوح امید داشت آنگاه دانا گفت که هرگاه احساس منفق و با
 از شکستن استخوانم و از ریختن اعضا می چسان متاخر می خواهم
 گشت

فهییدی کی میگذرد بهشت حساس من از مرده بدتر است.

بنده - بر کیف حاضر هستم .
 طولی نکشید که بد نم لرزه گرفت . و یک چنان کیفیت
 سرم حادث گشت که آنرا نیم خوابی میتوانم تعبیر نمایم .
 بعد از فاصله این همه کوائف کسب ازالت نمود ، هرگاه
 بحالت سابقه خود غور نمودم یک - چنان وجد و کیف
 فوق العاده را درک مینمودم که بنده از اظهار آن قاصر
 البته میتوانم فقط اینقدر بگویم که حالت من بعینه مماثل حالت
 آن شاه پرک بود که پوست بدنای کر می خود را با
 لباس مخملین با نقش و نگار عوض کرده روی حصان
 اشجار پیر از مار مشغوف به جولان باشد ، حیات سابقه
 که آن اجزای خود دینی و خود دانی تشکیل یافته بود بنظم نیلوی
 برینچو که طبقات ظلمات یکی بالای دیگر از همه اطراف
 مرا محاصره نموده است ، اعمال و افعال اولیه ام
 بحدی زشت و کثرت مینمودند که بنده میخواستم از طرف
 عطف نظر نمایم . و لم از حب ملی و عشق وطن اینطور

مملو بود که حیات و بقای ملک خود را در حیات و بقا
 قوم مختلط و مضمر میدانستم هر چند سعی نمودم خود را علیحد
 تصور نمایم اما تا نائل نگشتم ایذا می قوم را ایذا می نمود و را
 قوم را راحت خود میدانستم بالجمله بنده درین سرور
 و احتیاط روحانی مستغرق بودم و نمیخواستم احدی محال گردد
 که دفعه یک صدای راحت افزای خیلی شیرین بود
 گوشتم را در اینتر از آورد
 روح — حالا اینقدر موفق شدی که اوله مرا بتوانی

بفهمی .

بنده بلی .

روح — خلاصه دلائل شما در خصوص زندگی

از قرار ذیل است :-

اکل و شرب . لهو و لعب . صباوت بلوغت ،

کهولت و غیر ذالک .

بنده بلی آقا .

روح - آیا میدانی که اعظم اقسام عالم بسبب قسم است.
 (۱) جمادات (ب) نباتات (ج) حیوانات.
 بنده - خوشش فرمودید:

روح - آیا میتوانی جمادات را زنده بگوئی.
 بنده - نخیر.

روح - چرا؟
 بنده - زیرا بطوریکه زندگی را تعریف نموده ام بر
 جمادات صادق نمی آید.

روح - در خصوص نباتات چه میگوئی زیرا که درین
 آنهمه اموریکه آنها را آثار زندگی میدانی موجود است
 بنده - بلی اشیا فی را که آثار زندگی میدانم در نباتات
 محقق است اما تا حالا نمیتوانیم این را خصما بگوئیم که جان
 هم دارند یا خیر.

روح - حیوانات را که لابد زنده بداننی زیرا که تعریف
 زندگی شما کلاً بر اینها صادق می آید.

بند و - بیشک حیوانات را زنده میدانم
روح - پس در زندگی شما و حیوانات هیچ تفاوت
حائل نیست .

بند و - (مترودگشته) اگر همچنین باشد چه قیاس
روح - بنظر شما که هیچ قیاس نیست ندارد ملاکن
بنظر ما نسبت باین دیگر امر قبیح تر نیست .

بند و - جهت قیاس چیست ؟
روح - جهت قیاس این است انسان را که
حق سبحانه و تعالی اشرف مخلوقات خلق کرده است
و خلیفه خود فرموده است و از اسرار و خفایای حکم خود مطلع
گردانیده است شما آنرا از حیوان بهتر نمیدانید و نه در مرتبه
این هر دو صنف کدام امر مایه الاقنیا را تسلیم نمایانید
بند و - منطقیان فیما بین حیوان مطلق و انسان
یک امر مایه الاقنیا را تسلیم نموده اند و آن لطق است
این است که انسان را حیوان نامطلق تعریف میکنند .
روح - سلطان اچرا اینجا در منطقه منطق میر

میکنی مقصد منطقیان از نطق گویائی نیست .

بند هـ - بلبل شیر از نیز مراد از نطق گویائی میدانند .

ب نطق آدمی بهتر است از دواب

روح - سبحان الله ! این یک اشتباهی است که

هرگز شایان عفو نیست . با آن همه ادعای علمی این راهم

ندانستی که مطلب منطقیان و معدمی از نطق ادراک

معقولات است که عین معادل حیات است . اما چونکه

حیات از دنیا مفقود است این نیز معدوم .

بند هـ - آقای من ! عفو فرمائید شاید از اظهار

مانفی انصیر خود قاصر مانده ام مقصد این است که زنده ام

هر چند که مانند حیوانات باشم .

روح - ازین که من هم انکار نمیکنم . انکار ازین که از رو

حقیقت شما زنده نیستند .

بند هـ - جنابا ! از استدلالتان و بجز حیرت مستغرقم

بند هـ تا حالا فقط همین میدانستم که خوردن نوشیدن و

زندگی میگویند نه تنها بنده بلکه همه مردم همین از زندگی میگویند
امکان دارد که از جهت عدم استعداد و بضاعت علمی
مدعای خود را نتوانستیم ثابت نماییم، اما درین هیچ شک
نیست که مفهوم زندگی بجز فوق که از آنها بحث را اندم چیز
دیگر نیست از ضعف و لائل و انتشار مقدمات خود قائل
گشتم؛ اما ازین معنی که بنده نیستیم یک سر موهم متأثر
نگشتم.

روح - ما هم میدانیم که هیچ متأثر نکشتی زیرا که مژه
از هیچ چیز نمیتواند متأثر گردد، بدون اینکه متعفن و کند
گردد.

بنده شما که دلائل بنده را ابطال نمودید، برای این مرا
مستقیم فرمودید، ما خداستند لالات بنده را مشتبه ظاهر
نمودید، هر چه که خواستش آزاداشتند محرابانی فرمودید
و ما شما هم نتوانستید این را حالی فرمایید که زندگی حقیقی چه
معنی دارد.

روح عجلت کار شیطان است قدری تامل فرمایید بنده
 میخواهم که هر چه در بساط داری و طاقت آنرا داشته باشی بے
 محابا اظهار نمائی؛ تا آنکه بعدا کف افسوس نه مالی بود در
 نکنی، حال فرصت داری اگر چیزی نمانی بگذراشته باشی در
 اظهار آنها قصیر باید نکنی اما می فهمم که هر چه در اوقات
 بود از تقدیم نمودن دریغ نکردی.

بنده - بلی، بنده از دلایل مافوق نمیتوانم بهتر اقامه نمایم،
 التفات نموده خودتان حالا بفرمایید که زندگی حقیقی چیست
 تا بنده درین باب تفکر نمایم.

روح - بشنوید ^ب هر گاه از شما پرسان کردم که چرا اجادا
 را از بنده نمی دانید، گفتید: از جهل است اینک
 استعداد اکل و شرب ندارند از دایره حیات
 خارج اند. چون در باب نباتات سخن راندم فرمود
 که مد جان داشتن و نداشتن اینها اختلاف است؛ و چون
 توجه تا آنرا جانی انات راجع نمودم جواب دادید که

بلی زنده اند .

حالا بشما حالی مینمایم که ماجراوات رانه فقط از
مرد میسدا نیم که قوه خوردن و حرکت کردن را ندارند
بلکه از بیجهت که ترقی نمیتوانند و نه این طاقت را دارند
ما رو ترانه عینا سلا خط مینمایم که چنان به رجعت تهری
مجبور ، و چطور بجز حرکت معکوسانه خود مسرور میباشند
و چطور امواج تند و تیز حوادث تجویز اجزای آنها را
در آسیای فنا آرد و کرده تیت میکند ، مثلا کوه هندو
یا کوه سلیمان را دیده باشید که در صنف جمادات
به عظمی تر ، و باعتبار جسامت از همه ضخیم تر است
و باعتبار رفعت در آسمان شکاف میزند . و بلحاظ
طوالت شرق و مغرب را پیوست می کنند
اما با این همه عظمت و رفعت از وقتیکه کسب وجود
کرده است تا حالا استمرار آن خطا و قتل کام میزند از جهت
مصادم برف لطافت و توجو و تغییرات ^{طبع} متضاد آن بهر جهت

ذره ذره گشته بمصاحبت جریان های سیلابی از دره
 ارتفاع در زاویه بی پناه انحطاط پائین تر میرود. بر همین سلب
 یک مقدار خیلی زیاد آن همیشه نهانی بخسارت میرسد،
 اگر این گوه ذی شکوه از زندگی یک رنق هم میداشت
 همانا که این حالت ذی خسارت خود را تذکر، و این
 پیش آمدنا مسعود خود را تلا فی متیوانست چون شمع حیات
 این بدبخت از ازل گلست، این است که یک چنان
 عصر ظلمت آگین را سرد و چارخواهد گشت که مانند یک
 حرف بد نما از صفحه دنیا محو خواهد گشت. ✕
 بی، و فیه نهائات یک گونه حیات بی نبات که ما آنرا
 حیات دنیه میگوئیم بنظر مصادف میگردد؛ و بواسطت
 همین حیات میرویند و می بالند، و بقای نسلی خود را
 میگردند؛ اما اگر بنظر امعان وقت نمائید خواهید دانست
 تنها نشو و نما را تا وقتی که شارک بعلم نباشد ترقی نمیکنند. نباتات
 بطور دلربا و دیده فریب کسب حدوث نموده اند که عاشقان

تشنه لبان، و شاعران حقیقت ترجان، اعضا معشوق را
 بآنها تشبیه داده عاریته جهت آنان حسن و ملاحظت را میکنند
 بآدم از جهت اینها قدری مصفا میگردود. اما از نیجهت که علم
 ندارند از حیاط حیات محروم اند فقط اتاق خود را مشایده
 کن یک حصه کامل آن از چوبها تشکیل یافته است، روی
 کرسی که استراحت داری هم از چوب ساخته شده است
 میز شما، الماری شما، بالجملة اکثری از مخلفات طاق شما
 همه از چوب تشکیل یافته است، لوازمات طعام شما نیز بوسه
 چوب و طباحت میسازد، زغال سنگ که روزانه صد تا
 خردا صرف میگرد و نیز از نباتات کسب وجود کرده است
 حالا فکر کن! در دنیا چه مقدار کثرت از نباتات بهیات
 مختلفه روزانه ضائع میگرد و آیا کدام یک از نباتات میدادند
 که چقدر از آنها بومیه نجسارت میرسد! حالانکه ما از آن
 نباتاتیکه اکلاً معمول اند صرف نظر نموده ایم. آیا نباتات این را
 میدادند که اگر همین حالت مستمر اجرا یافته بود به یک چنان

روز منجوس مصادف خواهند گشت که از سطح زمین مانند
نباتات او و آپیشین تخم آنها معدوم خواهد گشت پس
از جهت اینکه نباتات از خسارت و اضاعت خود
علم ندارند، نمیتوانیم آنها را زنده بگوئیم.

حالا بیایید که در خصوص حیوانات اختصاراً بحث
برایم. حیوانات شعور هم دارند و ترقی هم میکنند
اگرچه این ترقی مستقل نیست. بآنکه پیوسته اثرات
مالک و حوادث مالمه شبها روز و راستیصال اینها
میکنند لکن سلسله نسل خود را نمیکذارند منقطع گرد
و ما با اینهمه اوصاف حیوانات را زنده نمیدانیم.

بند - آقای من چرا؟ هرگاه اینها شعور هم دارند و ترقی
هم میکنند، پس در زنده دانستن اینها چه مانع آمده است.
روح - در اینها یک امخیلی قابل اعتنا به تجربه رسید است.
بند - آن چه امر است.

روح - آن احساس است - آن گوهر شرب چراغیکه

در ضیاء آن سر زندگی مستور است .
 بنده - عفو فرمائید متوانم این را تسلیم نمایم که حیوانات
 احساس ندارند .

روح - شما بپتوانید که از روی تجربه های پو میوه خود
 و بنا بر مشاهدات مسلسل خود این را یقین نایید . یک گوسفند
 را پیش روی یک گوسفند دیگر ، یک مرغ را نزد یک مرغ
 دیگر حلال میکنند و از بشره اینها هیچ اثر تأسف و ازدنا
 اینها هیچ حرف نامرضی ظهور نمیکند . گاو یک اسب مرضی
 میگردد و بجای اینکه اسب و گاو از آن پرستاری کنند علفاً
 علف آنرا آذوقه خود میسازد ، آن چهار گاو را بزور یک
 طاقت آنرا اداشته باشد لکد زدن میگردد . اگر نه بختا نه
 سگ یک کوچه به کوچه دیگر برود ، امکان ندارد به سلامتی
 از سگهای آنجا خود را برساند . از علف علف و غوغو سگ
 و مصارعیت این بد سگها سینه زمین شق میگردد اما این سگها
 خبر هم نمیباشند که چه میکنند با خود می کنند ، این یک را

مطلق احسان نمکنند که آخرین این سک هم از جنس با
و شما و مشارک ماست. اگر یک ماده گا و بمیرد ماده گا
دیگر هرگز گو ساله آنرا بر غذا و رغبت شیر نمیدهد. اگر آنها
مساوی یک دانه ارزن هم احسان مالک میبودند
همانگونه حالت ذی بشارت را مالک میگشتند.

بنده - جنابا، عفو فرمایید، اگر چه یک تقریر خیلی بسیط
و خیلی حویل را اجرا نمودید اما معنای حیات حقیقی و حیات معنوی را
نتوانستم مفهوم نمایم.

روح - اگر با این تشریحات و تلمیحات نتوانستی معنای
زندگی برسی البته مقام تعجب است.

بنده - بنده از ابتدا ادواتها خطابت شما را همه گوش
گشته شنفتم اما بدجمله از تقریر ژولیده شما نتوانستم معنای
حیات حقیقی را استقاوه نمایم.

روح - خیر، اگر اختصاراً بیان نمایم خواهی فهمید؛
بنده - بلی. التفات تان کم نشود.

روح - مراد از زندگی حقیقی، دارای ترقی و علم و

احساس است.

بند - اگر شوخ چشمتی بنده را عفو فرمایید؛
عرض میکنم که بلا ضرورت در طوالت این فسانه اینقدر
زحمت کشیدند.

روح - یک کت گفته ام که مرده از افعال
نموده شود نمیشد اما آن فسانه چسبیت که بیان نموده ام؛
بند - همون فسانه زندگی.

روح - آیا بدانش تو این ند اگر از یک فسانه
بیشتر نمی ارزد؟

بند - مؤد با عرض مینمایم که خیر.

روح - از چه جهت؟

بند - از نیجهت که بنده دارای این هر سه رتبه
و علم و احساس هستم. افسوس میکنم که بلا تأمل دلائل مرا
روگردی گرفتید.

روح - چرا لاف بجا میرنی! مادامیکه دلائل خود را آقا
نمائنی مجاز نیستی اینچنین بگوئی .

بنده - اجازه بدید که درخصوص دلائل خود را به ترتیب

تقدیم نمایم .

روح - بی شک حق داری .

بنده - از سن دوسالگی سائیه شفقت پیرایه والد
بزرگوارم از سرم زائل گشت . بنده از آغاز حساب
از وطن دور ، و از یاران و اعیان مهجور ، در انکاف
بعیده ، و از اطراف رمیده مابین اجانب و ابا بعد مانند
کسیکه هیچ کس و کوی نداشته باشد در بدر و خاک
بستر مخیرانه میگذشتم . هر طرف که نظرمی انداختم بحر بیابان
و حرمان چیزی دیگر نمی دیدم ، اما بمساعت و مساعدت
الطاف ربانی بعوض اینکه هلاک کردم امروز در هر شعبه
زندگی کسب کمال نموده ام - یعنی با اعتبار اکتساب علم نه
فقط درین ملک بلکه در ممالک اروپا نیز خود را فرو

و طاق میدانم آیا میدانند یک چنان جامعه را نشان
 بدینید که از آن سبند حاصل نکرده باشند؛ نه فقط همین که
 عرض نمودم بلکه از هر شعبه معتدای علم مثلاً از حکایات ریاضیات
 و الهیات، و طبیعیات و هیئت. و از ضیایات، و نباتات
 و حیوانات. و غیر ذلک نشانهای خصوصی را کسب
 نموده ام، اگر بنده آن همه عنواناتی را که کسب نموده ام
 تسوید نمایم همانا که یک دفتر بکار خواهد بود.
 بلحاظ دولت و شان و شوکت هم از کسی کمتر نیستم
 هزار مائده زمین دارم، صد واپور دارم که شب و روز
 سینه بجز محیط را شوق کنان در حرکت میباشند، ده مائده
 دارم اینطور که پنجه از نفر در آنها مصروف بکار میباشند
 منافع یومیه ام بحدیست که اگر آنرا ظاهر نمایم بیشتر
 عین الکمال ترند.
 اسپهاسی عربی جهت سواری، ویدک، بازیگر
 ملائی و نقره پیوسته لب در حاضر میباشند از هر اکسب

علیه این دو رجید مثل اتوموبیل، بایسکل، و کالکدیم
چیزی کم ندارم. قصری مینو بھری که بنده دارم مثل آنرا
چشم شداد هم ندیده باشد؛ در خصوص اطعمه فرح افزا
و اعتدیه لذت و لطافت آتما بنده طاقت ندارم تو صیف
نمایم. ملبوسات فاخره ام که در اوقات معینه بدل میشود
خیلی شهرت زیاد را کسب نموده اند.

حالا خود مان و ادرسی نمائید که اگر بنده ترقی نکرده ام و
علم کسب نه نموده ام پس چه کرده ام؟

روح - آفرین؛ چه ترقی بی روحی؛ چه دولت باد
دولتی؛ چه علم بی خبری؛ نباید خاطر خود را ملول نمائی اگر
بگویم که تو مثل قارون هستی آنرا زمین بلع نمود و ترا نزل
بنده - این چه سخن است که میگویند؟

روح - دوست من! غصه خود را در جای آن بگذار
تو بخیاال خود ترقی کردی و هنوز چند امر دیگر ترقی کرده و خیاال
داشتی آنها را نیز خواهی شمرد اما از آنها صرف نظر نمودی

بند - امر دیگر قابل تعداد نیست . اگر بنده فراموش کرده باشم باید شما یاد بدهید .

روح - از نظر ما هیچ چیز نمیتواند مخفی بماند نزد ما ظاهراً و پنهان هر دو مساویست ، لکن میخواهیم از زبان خودت گوش کنیم .

بند - مکر اشارت شما طرف عروسی است .

روح - نخیر ، چیزی دیگر .

بند - (خجل گشته) هرگاه از مخفیات هم علم دارید ، پس چرا بنده را در خصوص شرمسار می سازید .

روح - خیر ، در خصوص تریاک خوردن چیزی کشیدن ، و غمزه کشیدن ؛

بند - به نیت این همه معنادار و معمول من است (سلسله کلام را پیوسته داشته) همین طور احساس هم دارم بطوریکه خیلی کامل است مثلاً احساس اینکه مبادا

مرغی گریم، مبادا بمریم، مبادا دولتم بخسارت رسد مبادا با کدام خسارت
 مصادف کنم. و احساس میکنم و ولتم بویا فیرم تتراند کرد و مال منال غیا و سیران بر
 یکسان بیت من آید و همه مردمان تابع و منقاد من باشند
 بجزوات سراپا صفات من دیگری در دنیا مطمح الطام
 و جالب افکار نباشد و خندانده ام نسبت بجزوات قارون
 حد چند بلکه ازین هم زیاد کرد و حالا بنده مصمم شده ام
 که فی الحقیقت اگر در جای زندگی باشد دارای آن
 منستم، زیرا که خود را از روی محمد پدشاه زنده ثابت
 نمودم.

روح - از افادات شما چیز سیرا که غتیج توانستم این
 که تو عالم فی بلکه اجهل، ذی ارتقانی بلکه بی اعتقاد،
 ذی احساس فی بلکه صاحب یک چنان ولی هستی
 که از تنگ سخت تر و از برف سرد تر و از احوال
 دیگران کلاً بیخبر هست. این سهت خودت برهوت
 و طاقت خود پشاهی وادی.

بند - شما باز همون سخنان بی عنوان سنا بقه خوا
 اعاده و تکرار مینمایید مگر اسم که این را عادت خود نموده
 باشید بند از یکبار زیاده ثابت نمودم که اگر در دنیا
 کسی ادعای زندگی را بتواند بکند آن منستم، و اگر چیزی
 مرده است میشوم پس در شتبه بودن تعریف شما کلام
 نیست.

روح - تعریف من که سر اسرار مقارن صحبت و
 حقیقت است البته خودت اشتباه کرده که دارا می
 چیزیکه نیستی ادعای آنرا میکنی !
 بند - خیر اگر بند اشتباه کرده ام آنرا صحبت
 نمائید ما لکم آنرا تسلیم نمایم .

روح - اساس این اشتباهات و خطاها می شما
 این است که شما خود را از همه مجانس و مشارک ما
 خود علانده تصور می نمائید بر عم شما در دنیا فقط یک ذات
 شماست و نیلور که با هیچکس وابستگی و ارتباط ندارد شما

حیات خود را یک حیات مستقل میدانند که از معاضد
و مساعد مستغنی باشد؛ شما همه حرکات و سکانات، اثرات
و جذبات خود را بر ذات خود محدود و منحصر میدانید، گویا
شما در یک چنان دنیا کسب وجود نموده اید که بدون
ذات خود پرست شما احدی دیگر در اینجا موجود نیست؛
اگر شما تا یک فاصله و مانع خود را ازین گونه تجملات و
وسوسه ناخالی نموده درین خصوص فکر خود را دقیق مینمود
آنگاه بصداقت ایرادات من تصدیق میکردید، و
این حالات بی ثبات یکسر مرتفع میشدند، حالا شما
نشان میدهم و لائل شما از تاریکی بویوت هم نازکتر و او هنر و
پیچ گاه لایق تصدیق فی

نخستین این را باید تسلیم نمود و بد که بالای قطعه غیر آنها
شخصیت شما کسب حدوث نکرده است بلکه همچو شما
صد میلیون؛ بطوریکه شما بکلی در افسانیت مشارک
هستید و بطور و مضایب و مزاح مساعد و مضایع یکدیگر

شنبه

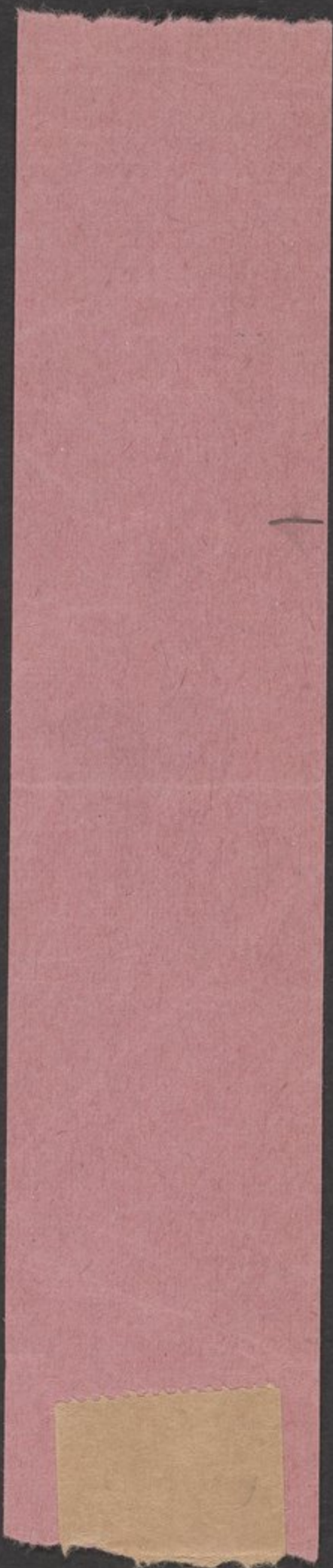
بهاره

شبه

شبه

شبه

بهاره



نیز حالا اگر این ناموس یک جهتی ، و قانون یکسانی را امر
 داشته باشید آیا میتوانید بسراشید که « من ترقی کرده ام »
 بنده تسلیم میکنم که پای نهادن شما بالای زمین یک احساساتی
 که بران می گذارید ؛ جهت سواری شما اسپای
 عربی با یراقهای طلائی ، و مراکب علمی با ساز و سامان
 کافی مهیا و حاضر اند ، لیکن طرف استای وطن خود چشمها
 خود را داز کن که همه بلاگردانان وطن و جان نثاران وطن
 پای رفتن هم ندارند که بسواریهای گوناگون ؛ و مراکب باد
 پیامای بوقلمون چه رسد . تو که در یک گوشه قشنگ
 و در یک قصر منو بهر خوش رنگ ؛ بالای تو شکوهای
 مخملین ، زیر لحافهای ابریشمین استراحت را مداومت
 مینمائی ؛ اما فرزندان و طنت را یک گوتنه خن پوشیده
 و یک قطیفه پاره پاره هم عینیت که تنک عریانی خود را
 پوشش دهند ؛ و از شدت برودت بدن شکاف ؛ و
 حدت حرارت جگر غرضش خور را حیانت بتوانند ؛

این چهاره کان نه دزستان لمجادارند ؛ و نه دزتابستان
ماوی .

تو در ظرف یک یوم چهار بار غدی مشک آیمیز و مغنبر ،
و اشتر نه ریاجین نیز و معطر ، و میوهای رنگ برنگ خشک
و تر صرف ینمانی ؛ اما امانی ملکات را به بین که بیک تکه نان
جو ، و بیک قرت اد محتاج اند ، توبی در می خیر چه میدانی
که از سر این چهاره کان چه میگردد ، و از آه این مظلومان
بر آسمان چه میرسد . اگر یک تسبیح منضبط را مالک
میودی آنگاه میدانستی که یک عدد خیلی زیاد امانی
طاعت نازد و ست بجا پرست فاقه گری ، و از ملال هلاکت اشتما
ناداری ؛ بادل پیر از فرمان درخشی بی پایان ؛ ازین ملک
کس پیرسان سوی دارالامان از یک دیگر مسابقت
و مبارزت می ورزند

تو که جهت پیر وقت یک درشتی مخصوص ، و یک
لباس مجلس مقرر داری ، مگر این را هم میدانی که بسیار

از هموطنانت یکپارچه کرباس دیک بالشت سان بهم ندانند
 دزدستان مثل بید لرزان میلرزند و در تابستان مانند
 برف یخزان آب میشوند .

تو که همه شعبه های علم را عبور کرده . آیا این علم را هم
 داری که چقدر بچه ها که آتیا متکفل جمله انواع بهبودی و بهتری
 ملک و ملت بهین ما خواهند گشت ، دست راست را
 از چپ نمیتوانند تشخیص نمایند . عمر و اوقات خود را در بازی
 بازی ، و کفتر بازی ، مرغ بازی ، تشله بازی ، قمار بازی
 چار مغز بازی و در بازی های ناگفتنی های دیگر که از اهلها
 آنها نمیخواهیم زبان خود را نجس نمایم ، ضائع و تباه میکنند
 یکی خود را کاکه میسازد و دیگری بانکه ، دستار را چارخانه
 می بندند و کمر را می جنبانند ، و بجز دزدان و حرفه های نا
 ملایم را اجرا نمودن امر دیگر را نمیدانند .

مبلغ احساس شما این است که در باب منافع
 و مضار شخصی خود بی نهایت چستی و چابکی مینمایی اما جانب

حال تأسف اشغال پسران، و دختران و لنگان و شلان
 و کوران و کران ملک، و اشخاصی که سالها اعضا^{نمیستند}
 نینخواهی یک لحظه خیال خود را راجع نمائی، اگر بدبختانه از
 یک پول یا یک کودی مسئول گردی، از شکتهای
 ماهوار حسرت شوق میگرد و از حرکات ماهوار اعضا^{نمیست}
 از هم میگذرانند (چون سیاحت کلام منجر به کشف حقایق
 حیات کشت، فریاد از نهادهایم برآمد و بخودانه قطع کلام
 نمودم:)

بنده - عالی جناب! بپند بپند، بنده دیگر طاقت
 ندارم افادات حکیمانه قدسیانه تان را تحمل کردم همانا
 که اعتراف عاجزانه مینمایم که بنده نه دارای علم، نه
 و نه دارای ترقی، و نه دارای احساس این است
 که بنده زنده هم نیستم.

تا حالا بنده همین خیال را در اوج و مانع خود میخیزم
 که درین عالم مادی بجز ارتقای شخصی و اعتلای ذاتی و حیات

خودی و خود بینی چیزی دیگر قابل التفات و لائق کتبات
نیست اما خدا شمار اجزای خیر و نیکو را که این کمترین خود را این
خواب غفلت و پستی کی سر اسیر هلاکت بیدار و خبر دار
گردید .

روح - جان من فقط در دنیا ذات تو تنها نیست
که یا و این همه افعال دینی و او صاف قیحه را منسوب
نمایم ، بلکه علی الاغلب سائر اولاد آدم و رحمن و درو
بیدار و اغراض ناز و ابتلا و گرفتارند و ازین معانی خبر
که در دایره فطرت شخصیت بیک جوهر نمی آید و اگر
در عالم فقط یک نفر میبود همانا که تا طرف یک جمع هم حیا
نمود و احسانت نمیتوانست . انسان از روی
آن همه اعتبار را نیکی طاقت استحضار آنرا داشته
باشد یک هیئت اجتماعی را مالک میباشد ، یا
با جمعی ملاح و دیگر مدنی بالطبع کسب وجود کرده است
یعنی با استعانت و معاونت یکدیگر مقتدر اند و استعانت

و معاونت بدون اینکه رنج و راحت یکدیگر را مساویانه تحمل
کردند هیچ گاه صورت نمی پذیرد، چنانچه یک حکیم
با تکریم تان در یک جمله خیلی مختصر این معنی را اینطور نقش
بسته است:

آنچه بخود نه پسندی بدیگران میسند.

لفظ دیگری که یک امر اضافیست نزد ما لفظ دیگر
هیچ وجود ندارد ما همه خود خود را همه میدانیم؛ این است
که آنحضرت سمایونی، دارای سریر دولت است
افغانی شهریار لاثانی امیرایان الله خان غازی خلدای
ملکه و سلطنته خود را در قوم و قوم را در خود ملاحظه میفرمایند
خود را در قوم و قوم را در خود تقابل بخشیده اند. ای
کاش که چشمان خواب آلودمان قومت از سرمه بصیرت
مکحول گردند تا افعال خجسته مثال شهنشاه عزیز القلوب
عظیم المثال خود را نمونه معمول و دستور العمل خود گردانند
و خود غرضی و خود کامی را یک لحنت ترک نموده زیر

لوای من برای اینچنین ظل الهی مثل یک جان صد
 هزاران قالب اجتماع و اتحاد و ورزند. آمین
 بنده - مهربانا! دیگر نمیخواهم در مذلت شخصی
 خود پرستی مستغرق بمانم. لهذا خواهم هوش دارم فی القو
 سائر نفوذ و تملکات خود را بر مساکین و غریبان
 و بیسیران و بیوگان و درماندگان تقسیم و توزیع
 نمایم.

روح - نخیر از اینچنین خیرات بی برکات
 باید محض تر باشی،

بنده آخر چرا؟

روح - زیرا که مال اینطور خیرات و صدقات
 عارضی و چند روزه میسر باشد خیرات و صدقات
 ترا مساکین و فقرا در ظرف یک یوم بصرف رسانند
 خلاص میکنند، مسکنت آنها همچو سابق با تغییر و تبدل
 باقی میماند، همچون صدقات و خیرات مستحقین و مقبولین

که حالت مسکنت و فلاکت را به رفاهیت و سعادت
تبدیل نمایند. دیگر اینکه باشخاص سالم الاعضاء و کسانی که
وسائل اکتساب معاش آنها مسدود نباشد چیزی
دادن خدا را ناراضی کردن و طریق ارتقای ملی را
مسدود کردنست.

بنده - از برای خدا برودی افاده فرمائید که اگر
چه چاره باید کرد.

روح - اگر خواهش داری که فانی القوم گردی ^{و قوت خود را}
و برای تهذیب و تمدن گردانی و فیضت ما آخر
جاری بماند باید که چند تا مکتب و ماشین خانه راجعت
صناعت و علم آموختن برای بی پدران و بی مادران
و جهت و خیر آن کو بیوه گان و برای کوران و کسانی که
سالم الاعضاء نیستند تشکیل دهی.

آیا نمیدانی که در ممالک اروپا یک گداگر را هم
نمی توانی بیای زیرا که هیچ کس بیس گدائی یا خیرات

نمیدهد و اخذ اینچنین پول را محبوب هم میدانند بعض
اینکه پس آکین پول بدیند مکتب های صنایع و علمیه تشکیل
میدهند و اولاد و وطن خود را با وج ارتقا و فلاح میرسانند
بنده - بنده خیلی تشکر تا کن شتم که بنده را از مفهوم
حیات حقیقی با خبر نموده یک حیات تازه بخشیدید .

روح - حاجت این نسبت این یک کار خصوصی
مایانست که از عالم روحانیات فیوضات و برکات را
بر دلها بی که استعداد قبولیت آنها را داشته باشند ا
نمایم من که طریق زندگی را خیلی اختصاراً بشما نشان دادم خیر
گفتنی دیگر هم دارم که مفصل باید آنهارا حالی نمایم مثلاً قوم
چیسیت و چطور تشکیل می یابد اسباب ترقی و تمدنی آن
چیسیت و غیر ذلک .

روح - همین قدر را فاده توانست که پسرم من بابا جان
بابا جان گفته بیدریغ خود را با طاق رساند و روح چای عالم ارواح
پرواز نمود (۲) (رمان افغان)

ن
مروت است از کتبه بان طایفه جلا ز اوردن
کسی دریت نماید طلب بختی کرد

خوش است سیر و تماشا نوی بهار وطن
 مکن ز سینه برون داغ لاله زار وطن
 مشور علم و هنر غافل ای وطن
 بهوش باش که آید بهین بکار وطن
 مشور غیرت ناموس مملکت غافل
 مباحث خیر اید ز ننگ عار وطن
 رسول گفت که حب وطن ای پادشاه
 روستا است مؤمن اگر هست بیقرار وطن
 مکن باطن وطن و وطن نفاق مکن
 گر قه است بین خصم و بین روستا وطن
 و بهید هموطنان است اتفاق بهم
 که اتفاق وطن میشود حصار وطن
 پی حفاظت ملک و وطن بنزد که
 همیشه ای وطن جان تن تبار وطن
 مکن ز سینه برون حرف کین دشمن
 مکن خجیم و وطن صلح دوستدار وطن

خوش است سره ز خاک و بار مستغنی

بلی خوش است ز گلزار غیر خار وطن

مستغنی

سعی و عمل

نه پنج کم ز خودی خواند خود افرونی
 نه بار ما فوقی کشتن ناز ما دوفی
 تو چستی گرانبار کردنت ز چه دام
 وجود خویش با بنای فرع مدیونی
 ز کوه کیت همی شیر داد ما دم و نه
 که ناز مینی آیدت قطره خونی
 بداد آنچه ترا نیک و می نداشتی
 طبر زدی ~~سخت~~ عالم و طبر خونی
 پدر بسا فراهم هر آنچه میست
 برای کانت بی پریش چه او چونی
 بلبله دبستان استاد امنو
 بهمانکه یافت بعمری طلب طوفی
 هر آنچه حاصل از سعی خواهد بود
 بود بسا عیش و عشرت گلاب گونی
 ز سعی رزی با فتنه ستای با
 بر اگر بودت دیده و اکسوفی
 تو دام خویش سپرد از و دام مر
 که گفته حقت این است لغز قانو
 اگر ترا هنری هست دست کاری
 میخچه تو نهاده است گنج قارونی
 نوای ناله پس استیل داس و تیر
 مجرب است بکار جهان افسونی
 ثبات غم بر آینه زبان سعی و عمل
 که هست در ترا سودمند مجونی

بپوست پاره بدم تا که مغز از وزان
 کیکه آتش سوزان بخت افت
 ز کار ما و آردن چو شیرینی
 اگر نویسی مقصود را بسر کشی
 مال مفت گرا آید نشان شود
 تو ای طفیلی بنای نوع در راس
 بهار آبرو خورشید میخوری بخت
 و مفتی آری اینک نوع جامع را
 در آن کجاست که گوش شنو نبود

بهی کاوه هویدا شود فریدونی
 به از کسی که بیارزد و دیده میخونی
 چه چشم و چه شبیه بگو چه کلکونی
 بچند نبود بخون تر از تو بخونی
 پلید پاک نکرد و پیس صابونی
 نه کو بوزوئی نه دشتی نه مامونی
 کجاست چون بیارزد و مهر بخونی
 مهیب تر نه و بائی بودند طامونی
 خوشی است طریق عقل مفردی

در این قصیده نظر کن بدینش
 بخوان تورانه درون نقشش وینی

(بنیادش)

تمام شد

nois font une

ais ne sont
ois froide et

vent bon to
me es la so
du vent vous

tu vent dan ton

non le nuit sur

beuilles de

e sur les al

l de en tre m

choi bre de m

Lyp

نور در خشت کوهستانی

دما درون

دما درون

دما درون

رق - الشيخ

مؤيد بن مؤيد

مؤيد بن مؤيد